

دانلود کتاب



چارلی و کارخانه شکلات سازی

نویسنده : رولد دال

چارلی و کارخانه شکلات سازی

نوشته: روالد داهل
ترجمه: فتح‌ا... جعفری جوزانی



چارلی و کارخانه

شکلات سازی

نوشتہ: روالد داهل

ترجمہ: فتح... جعفری جوزانی

بنام هستی بخش

تقدیم نامه نویسنده:

برای تئو *Theo*

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Charlie and the Chocolate Factory, A Novel by: Roald dahl,
PAFFIN Books.

چارلی و کارخانه شکلات سازی

◀ نویسنده: روالد داهل

◀ مترجم: فتح‌ا... جعفری جوزانی

تقدیم نامه مترجم:

اول فکر کردم ترجمه این کتاب را به همسر و فرزندان عزیزم تقدیم کنم. اما بعد که بیشتر فکر کردم، دیدم بهتر است - ضمن تشکر از همراهی و تشویق همسر - آنرا به تمام بچه‌های خوب تقدیم کنم. به این ترتیب شقایق و بیژن و شهرزاد عزیزم می‌توانند این کتاب را با تمام دوستان خود شریک شوند.

درباره نویسنده

روالد داهل Roald Dahl در ولز انگلیس از پدر و مادری نیروزی به دنیا آمد. کودکی اش را در انگلیس گذراند و در رپتون Repton تحصیل کرد. در سن هجده سالگی در شرکت نفت شل Shell استخدام شد و به آفریقا رفت. با آغاز جنگ جهانی دوم، به نیروی هوایی انگلیس پیوست و خلبان هواپیمای جنگنده شد.

در سال ۱۹۵۲ با پاتریشیا نیل Patricia Neal، هنرپیشه برنده جایزه اسکار، ازدواج کرد و اکنون بیشتر وقت خود را با چهار فرزندش در انگلیس می‌گذراند.

روالد داهل بعنوان نویسنده داستانهای نامتعارف برای بزرگسالان شهرت دارد. کتابهای پرفروش «کسی همچون تو» و «بوسه بوسه» از جمله آثار او هستند. «چارلی و کارخانه شکلات سازی» که در سال ۱۹۷۱ فیلمی به نام «ویلی وانکا و کارخانه شکلات سازی» بر اساس آن ساخته شد، اولین کتاب از سه کتابی است که برای کودکان نوشته است. خودش در مورد این داستان می‌گوید: «از قصه‌ای که برای خواب کردن فرزندم می‌گفتم شکل گرفت.»

چارلی و کارخانه شکلات سازی

در این کتاب پنج کودک حضور دارند که عبارتند از:

● آگوستوس گلوپ:

یک پسر بچهٔ حریص و شکمو.

● وروکا سالت:

دختر بچه‌ای که پدر و مادرش او را لوس کرده‌اند.

● ویولت بورگارد:

دختر بچه‌ای که از صبح تا شب آدامس می‌جود.

● مایک تی‌وی:

پسر بچه‌ای که بجز تماشای تلویزیون هیچ کاری نمی‌کند.

و...

● چارلی باکت:

قهرمان داستان.

- ۱- چارلی وارد می‌شود ۱۴
- ۲- کارخانه آقای ویلی وانکا ۲۱
- ۳- ماجرای آقای وانکا و شاهزاده هندی ۲۱
- ۴- کارگران اسرارآمیز ۲۹
- ۵- بلیط‌های طلایی ۳۴
- ۶- دو یابنده اول ۳۶
- ۷- روز تولد چارلی ۴۱
- ۸- دو بلیط طلایی دیگر پیدا می‌شوند ۴۴
- ۹- پدر بزرگ جو شانسش را امتحان می‌کند ۴۹
- ۱۰- خانواده گرسنه می‌ماند ۵۲
- ۱۱- معجزه ۵۷
- ۱۲- روی بلیط طلایی چه نوشته بود ۶۱
- ۱۳- روز بزرگ فرامی‌رسد ۶۶
- ۱۴- آقای ویلی وانکا ۶۹
- ۱۵- اتاق شکلات ۷۵
- ۱۶- اومپا لومپاها ۸۰
- ۱۷- آگوستوس کلپ از لوله بالا می‌رود ۸۴
- ۱۸- قایقرانی روی رودخانه شکلات ۹۱
- ۱۹- اتاق اختراعات - لپ پُر کن تمام نشدنی و تافی مو ۹۷
- ۲۰- ماشین بزرگ آدامس سازی ۱۰۱
- ۲۱- خدا حافظ و بولت ۱۰۴
- ۲۲- بازگشت به راهرو ۱۱۱
- ۲۳- آب نباتهای مکعب گرد بین ۱۱۵
- ۲۴- وروکا در اتاق کردو ۱۱۸
- ۲۵- آسانسور شیشه‌ای ۱۲۶
- ۲۶- اتاق شکلات تلویزیونی ۱۳۲
- ۲۷- ارسال مایک تی‌وی بوسیله تلویزیون ۱۳۸
- ۲۸- فقط چارلی مانده است ۱۴۷
- ۲۹- سایر بچه‌ها به منزلهایشان می‌روند ۱۵۱
- ۳۰- کارخانه شکلات سازی چارلی ۱۵۴



واین دو آدم خیلی پیر، پدر و مادر خانم «باکت» هستند. نام آنها «پدر بزرگ جورج» و «مادر بزرگ جورجینا» است.



این دو، خانم باکت و آقای باکت هستند.
آقا و خانم باکت یک پسر کوچولو دارند بنام «چارلی باکت».

۱- چارلی وارد می‌شود



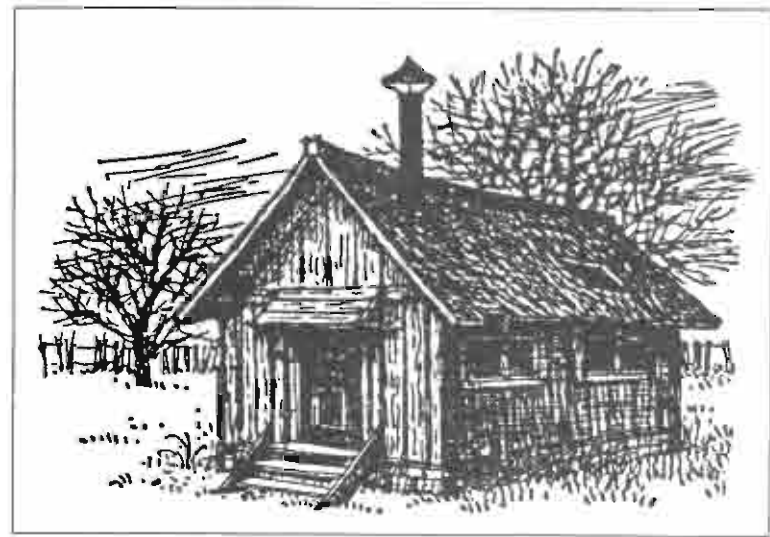
این آدمهای خیلی پیر، پدر و مادر آقای «باکت» هستند. نام آنها «پدر بزرگ جو» و «مادر بزرگ جوزفین» است.



این چارلی است.

«خوشوقتتم. خوشوقتتم. باز هم خوشوقتتم.»

چارلی از ملاقات شما خوشوقت است.



همه اعضای این خانواده - شش نفر بزرگسال (آیا می‌توانید آنها را

بشمارید؟) و چارلی باکت کوچولو - در یک خانه چوبی کوچک در حومه شهر زندگی می‌کردند.

این خانه برای اینهمه آدم به اندازه کافی جا نداشت و زندگی برای همه آنها خیلی سخت بود. در این خانه فقط دو اتاق و یک تخت‌خواب وجود داشت. تخت خواب را به پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها داده بودند، چون آنها خیلی پیر و خسته بودند. آنها آنقدر خسته بودند که هیچوقت از رختخواب بیرون نمی‌آمدند.

آقا و خانم باکت و چارلی باکت کوچولو در اتاق دیگر روی زمین تشک می‌انداختند و می‌خوابیدند.

روی زمین خوابیدن در تابستان بد نبود، ولی در زمستان تمام شب بار سردی که از زیر در به داخل می‌آمد، آنها را شدیداً آزار می‌داد.

آنها به هیچ وجه نمی‌توانستند یک خانه بهتر - یا حتی یک تخت خواب دیگر - بخرند، چون خیلی فقیر بودند.

آقای باکت تنها عضو خانواده بود که کار می‌کرد. او در یک کارخانه خمیر دندان سازی کار می‌کرد و شغلش این بود که بعد از پر شدن لوله‌های خمیر دندان، در آنها را می‌بست. ولی کسی که شغلش پیچاندن در خمیر دندان است، هیچوقت مزد چندانی نمی‌گیرد و هر چه درهای لوله‌های خمیر دندان را تند می‌بست، باز هم هیچوقت آنقدر درآمد نداشت که بتواند حتی نصف چیزهایی را که خانواده به آن بزرگی لازم داشت بخرد. حتی به اندازه کافی پول نداشت که بتواند برای همه آنها غذای مناسبی تهیه کند. تنها چیزهایی که وسعشان می‌رسید بخورند نان و کره نباتی برای صبحانه، سیب زمینی و کلم آب پز برای ناهار و سوپ کلم برای شام بود. یکشنبه‌ها کمی وضع بهتر بود. همه آنها برای رسیدن یکشنبه‌ها روز شماری می‌کردند، چون - هرچند که همان غذای هر روز را داشتند - می‌توانستند دو برابر روزهای عادی بخورند.

البته خانواده باکت از گرسنگی در حال مرگ نبودند ولی همه آنها - دو پدر بزرگ پیر، دو مادر بزرگ پیر، پدر چارلی، مادر چارلی، و بخصوص خود چارلی کوچولو - از صبح تا شب احساس می‌کردند که شکمشان خالی است.

چارلی بیشتر از همه احساس گرسنگی می‌کرد. هر چند که پدر و مادرش اغلب اوقات از سهم ناهار یا شام خودشان می‌گذشتند و آنرا به او می‌دادند، باز هم این مقدار غذا برای یک پسر در حال رشد کافی نبود. او شدیداً دلش می‌خواست که چیزی مقوی‌تر و لذتبخش‌تر از کلم و سوپ کلم بخورد. چیزی که بیشتر از همه دلش می‌خواست، شکلات بود.



چارلی صبح‌ها که به مدرسه می‌رفت، با دیدن شکلات‌های زیادی که در پشت ویتترین مغازه‌ها چیده شده بود دهانش حسابی آب می‌افتاد. این بود که می‌ایستاد و دماغش را به شیشه ویتترین مغازه می‌چسباند و به شکلاتها زل می‌زد. او هر روز می‌دید که بچه‌های دیگر از جیب‌هایشان شکلات بیرون می‌آوردند و با ولع آنها را می‌خوردند و البته تماشای این صحنه برای چارلی شکنجه خالص بود.

چارلی باکت فقط سالی یکبار، در روز تولدش کمی شکلات می‌خورد. همه خانواده پولشان را برای آن روز خاص جمع می‌کردند و، وقتی که روز بزرگ فرا می‌رسید، همیشه یک شکلات کوچک به عنوان هدیه به چارلی داده می‌شد تا خودش به تنهایی آنرا بخورد. و هر بار که در صبح آن روزهای شگفت‌انگیز، چارلی هدیه‌اش را می‌گرفت، آنرا با دقت در

جعبه کوچک چوبی‌ای که داشت می‌گذاشت و چنان از آن نگهداری می‌کرد که انگار یک شمش طلای ناب بود؛ و برای چند روز فقط به خودش اجازه می‌داد که آنرا نگاه کند، و به آن دست نمی‌زد. بالاخره وقتی که دیگر طاقتش تمام می‌شد، یک ذره کوچک از کاغذ آنرا باز می‌کرد تا یک ذره از آن بیرون بزند و آن یک ذره را می‌خورد - فقط به اندازه‌ای که طعم شیرین و دوست داشتنی آن به آرامی روی زبانش پخش شود. روز بعد یک ذره دیگر می‌خورد، و همینطور ادامه می‌داد. و به این ترتیب، چارلی کاری می‌کرد که شکلات شش پنی تولدش بیشتر از یک ماه طول می‌کشید تا تمام شود.

اما هنوز برای شما درباره چیزی که چارلی عاشق شکلات را بیشتر از هر چیز دیگری شکنجه می‌داد، حرفی نزده‌ام. این چیز برای او از تماشای شکلاتهای پشت ویتترین مغازه‌ها یا تماشای بچه‌هایی که جلوی او شکلات می‌خوردند، خیلی خیلی بدتر بود. این چیز بدترین شکنجه‌ای بود که می‌توانید تصور کنید. آن چیز این بود: در داخل شهر، در واقع در جایی که از خانه چارلی می‌شد آنرا دید، یک کارخانه شکلات سازی خیلی بزرگ وجود داشت!

فکرش را بکنید!

و این فقط یک کارخانه شکلات سازی خیلی بزرگ معمولی نبود. بزرگ‌ترین و معروف‌ترین کارخانه شکلات سازی دنیا بود! این کارخانه وانکا بود که صاحب آن، مردی بنام ویلی وانکا، بزرگ‌ترین مبتکر و سازنده شکلات‌هایی که تا به حال ساخته شده، بود. و این کارخانه چه جای بزرگ و شگفت‌انگیزی بود! دروازه‌های آهنی خیلی بزرگی در جلوی آن قرار داشت و دیوار بلندی دور تا دورش را گرفته بود. از دودکش‌های آن دود فراوانی بیرون می‌آمد و صداهای عجیبی از داخل آن شنیده می‌شد. بیرون دیوارهای بلند کارخانه به فاصله نیم مایل از همه طرف، هوا بوی غلیظ شکلات در حال ذوب شدن می‌داد.

چارلی باکت کوچولو روزی دوبار، سر راه مدرسه مجبور بود از جلوی دروازه کارخانه رد شود. و هر بار که از آنجا می‌گذشت، خیلی خیلی آهسته راه می‌رفت و دماغش را بالا می‌گرفت و بوی شکلاتی

اطرافش را، بالا می‌کشید. آخ که چقدر آن بو را دوست داشت!
 آخ که چقدر دلش می‌خواست بتواند به داخل کارخانه برود و آنجا را
 ببیند!

۱۰- کارخانه آقای ویلی وانکا

چارلی همیشه شبها، بعد از تمام کردن شامش - که سوپ کلم آبکی‌ای بود - به اطاق پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایش می‌رفت تا به داستانهایشان گوش بدهد و بعد شب بخیر بگوید.

پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها همه بالای نود سال سن داشتند. آنها مثل آلو چروکیده و مثل اسکلت لاغر و خشکیده بودند و همه روز، تا وقتی که چارلی به دیدنشان می‌آمد با کلاه‌های مخصوص خواب که برای گرم نگه داشتن سرهایشان بود دو به دو - هر دو نفر در طرف خود - کز می‌کردند. اما به محض اینکه صدای باز شدن در و بعد صدای چارلی را می‌شنیدند که می‌گفت «سلام پدربزرگ جو و مادربزرگ جوزفین، و پدربزرگ جورج و مادربزرگ جورجینا»، هر چهار نفرشان ناگهان بلند می‌شدند، می‌نشستند و صورتهای چروکیده پیرشان با لبخند شادی می‌شکفت - و تعریف شروع می‌شد. چون نوه کوچکشان را خیلی دوست داشتند. او تنها نور امید زندگیشان بود و آنها تمام روز در انتظار رسیدن وقت دور هم نشستن شبانه‌شان بودند. اغلب شبها پدر و مادر چارلی هم می‌آمدند و کنار در می‌ایستادند و به داستانهایی که پیرمردها و پیرزن‌ها تعریف می‌کردند، گوش می‌دادند. و به این ترتیب هر شب شاید برای مدت نیم ساعت، این اطاق پر از شادی می‌شد و همه خانواده گرسنگی و فقیر بودن خود را فراموش می‌کردند.

یک شب، وقتی چارلی برای دیدن پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایش رفت، از آنها پرسید: «آیا واقعاً راست است که کارخانه شکلات سازی وانکا بزرگ ترین کارخانه شکلات سازی دنیاست؟»

هر چهار نفر آنها باهم گفتند: «راست است؟! البته که راست است! خدای من، مگر تو نمی دانستی؟ این کارخانه پنجاه برابر کارخانه های شکلات سازی دیگر است!»

- «و آقای ویلی وانکا واقعاً باهوش ترین شکلات ساز دنیاست؟»
پدر بزرگ جو در حالی که خودش را کمی از روی بالش بلند می کرد، گفت: «پسر عزیزم، آقای ویلی وانکا اعجاب آورترین، عالی ترین و خارق العاده ترین شکلات سازی است که دنیا به خودش دیده! فکر می کردم همه این را می دانند!»

- «من می دانستم که او مشهور است، پدر بزرگ جو، و می دانستم که باهوش است...»

پیر مرد گفت: «باهوش! او از باهوش بالاتر است! او با شکلات جادو می کند! او می تواند هر چیزی که بخواهد درست کند! درست است عزیزانم؟»

سه آدم پیر دیگر به آرامی سرهایشان را بالا و پایین بردند و گفتند: «بطور قطع. کاملاً درست است.»

و پدر بزرگ جو گفت: «یعنی من هیچوقت درباره آقای ویلی وانکا و کارخانه اش برای تعریف نکرده ام؟»

چارلی گفت: «هیچوقت»

- «وای خدای من! نمی دانم چرا همین کاری کرده ام!»

- «پدر بزرگ جو، حالا لطفاً برایم تعریف می کنید؟»

- «البته که تعریف می کنم. بنشین کنارم روی تخت، عزیزم، و با دقت گوش کن.»

پدر بزرگ جو از بین پدر بزرگ ها و مادر بزرگ های چارلی از همه پیرتر بود. او نود و شش سال و نیم سن داشت و تقریباً کسی نمی تواند از این پیرتر بشود. مثل همه آدم های خیلی پیر، او شکننده و ضعیف بود و در تمام روز خیلی کم حرف می زد. ولی شبها، وقتی که چارلی نوه عزیزش

در آن اتاق بود، ظاهراً به نحو شگفت آوری دوباره جوان می شد، همه خستگی اش دور می شد و، مثل یک پسر جوان، مشتاق و هیجان زده می شد.

پدر بزرگ جو گفت: «آخ که این آقای ویلی وانکا عجب مردی است! مثلاً هیچ می دانستی که او شخصاً بیشتر از دویست نوع جدید شکلات ابداع کرده، که وسط هر کدامشان چیز متفاوتیست و هر کدامشان از شکلات هایی که کارخانه های دیگر می سازند خیلی شیرین تر و نرم تر و خوشمزه تر است!؟»



مادر بزرگ جوزفین گفت: «کاملاً درست است! او آنها را به چهار گوشه دنیا می فرستد! درست است، پدر بزرگ جو؟»

- «درست است، عزیزم. درست است. برای تمام پادشاهها و رئیس جمهورها هم می فرستد. ولی او فقط شکلات نمی سازد. او، نه! آن آقای وانکا واقعاً اختراعات شگفت آوری قوی آستینش دارد. می دانستی که او بستنی شکلاتی ای درست کرده که ساعتها و ساعتها سرد می ماند، بدون

اینکه توی یخچال باشد؟ حتی می‌توانی این بستنی را در یک روز گرم از صبح تا ظهر توی آفتاب بگذاری بدون اینکه شل بشود!»

چارلی کوچولو، در حالی که به پدر بزرگش زل زده بود، گفت: «ولی این غیر ممکن است!»

پدر بزرگ جو گفت: «البته که غیر ممکن است! به کلی باور نکردنی است! ولی آقای ویلی وانکا این کار را کرده!»

سه نفر دیگر سرهایشان را به علامت تأیید تکان دادند و گفتند: «کاملاً درست است! آقای ویلی وانکا این کار را کرده.»

پدر بزرگ خیلی شمرده به حرفهایش ادامه داد تا چارلی حتی یک کلمه‌اش را از دست ندهد، و گفت: «تازه، آقای ویلی وانکا می‌تواند نوعی شکلات نرم درست کند که طعم گل بنفشه می‌دهد و کاراملهائی می‌سازد که وقتی آنها را می‌مکی هر ده ثانیه یکبار رنگشان عوض می‌شود و آب نباتهایی می‌سازد که مثل پر می‌مانند و به محض اینکه آنها را به دهان می‌بری آب می‌شوند. او می‌تواند آدامسهایی درست کند که هیچوقت طعمشان را از دست نمی‌دهند و نوعی آب نبات پادکنکی درست می‌کند که می‌توانی آنها را خیلی زیاد باد کنی و بعد با سوزن بترکانی و همه‌اش را بخوری. او یک دستور پخت خیلی سری دارد که با آن می‌تواند از آب نبات تخم پرنده‌هایی درست کند که خالهای سیاهی دارند. وقتی یکی از آنها را توی دهانت می‌گذاری و می‌مکی، یواش یواش کوچک و کوچک‌تر می‌شوند تا اینکه ناگهان، وقتی دهانت را باز می‌کنی، می‌بینی که یک جوجه صورتی‌رنگ آب‌نباتی روی زبانت نشسته.»

پدر بزرگ جو مکثی کرد و با نوک زبان لبهایش را به آرامی لیسید و گفت: «حتی فکرشان را که می‌کنم، دهانم آب می‌افتد.»

چارلی کوچولو گفت: «دهان من هم آب افتاد. خواهش می‌کنم باز هم بگویید.»

همینطور که آنها سرگرم صحبت بودند، پدر و مادر چارلی بی‌سروصدا وارد اتاق شده بودند و حالا کنار در ایستاده و به حرفهای آنها گوش می‌دادند.

مادر بزرگ جوزفین گفت: «ماجرای آن شاهزاده هندی دیوانه را برای

چارلی تعریف کن. حتماً خوشش می‌آید.»

پدر بزرگ جو گفت: «منظورت شاهزاده پاندیچری است؟» و قه‌قهه خندید.

پدر بزرگ جورج گفت: «واقعاً که خُل بود!»

مادر بزرگ جورجینا گفت: «اما خیلی ثروتمند بود.»

چارلی با هیجان پرسید: «مگر چی کار کرد؟»

پدر بزرگ جو گفت: «گوش کن تا برایت بگویم.»

- «پدر بزرگ جو، آقای وانکا این کار را کرد؟»

- «البته که این کار را کرد، عجب قصری هم بود! صدتا اتاق داشت و همه چیز آن از شکلات تیره و روشن ساخته شده بود. آجرهایش همه از شکلات ساخته شده بودند. ملاتی هم که آنها را به هم چسبانده بود از شکلات بود. پنجره‌هایش از شکلات ساخته شده بودند، همه دیوارها و سقفش از شکلات ساخته شده بودند. حتی فرشها و عکسهای روی دیوار و میلمان و تخت خوابهای آن هم از شکلات بود. وقتی شیر آب حمام را باز می‌کردی، شیر کاکائوی داغ بیرون می‌آمد. ساختن این قصر که تمام شد، آقای وانکا به شاهزاده پاندیچری گفت: «ولی بدان که این قصر مدت زیادی دوام نمی‌آورد. بهتر است بلافاصله شروع کنی و آن را بخوری.» شاهزاده گفت: «به هیچ وجه! من قصرم را نمی‌خورم! حتی به راه پله ناخنک نمی‌زنم و دیوارها را لیس نخواهم زد! می‌خواهم تری آن زندگی کنم!»

ولی البته آقای وانکا راست گفته بود، چون مدت کمی بعد از این گفتگو، یک روز هوا خیلی گرم شد و آفتاب بیداد می‌کرد. قصر شکلاتی شروع کرد به شل شدن و یواش یواش آب شد. شاهزاده دیوانه، که توی اتاق نشیمن خوابیده بود، بیدار شد و دید که وسط یک دریاچه قهوه‌ای رنگ چسبناک دارد شنا می‌کند.

چارلی کوچولو خیلی بی‌حرکت لب تخت نشسته بود و به پدر بزرگش زل زده بود. صورت چارلی می‌درخشید و چشمانش چنان باز بود که همه سفیدی آنها را می‌شد دید. او پرسید: «اینها هم واقعاً حقیقت دارند، یا دارید سر به سر من می‌گذارید؟»

بلافاصله هر چهار نفر باهم گفتند: «حقیقت دارد؟! البته که حقیقت دارد! از هرکس که دوست داری بپرس!»

پدر بزرگ جو گفت: «یک چیز دیگر هم برایت می‌گویم که حقیقت دارد.» بعد به چارلی نزدیک‌تر شد، صدایش را پایین آورد و مثل اینکه بخواد رازی را با او درمیان بگذارد گفت: «هیچکس... هیچوقت... بیرون نمی‌آید!» چارلی پرسید: «از کجا بیرون نمی‌آید؟»

- «و... هیچکس... هیچوقت... تو... نمی‌روی!»

۱- ماجرای آقای وانکا و شاهزاده هندی

پدر بزرگ جو گفت: «شاهزاده پاندیچری نامه‌ای به آقای ویلی وانکا نوشت و از او خواست که به هندوستان برود و برای او قصر بزرگی بسازد که همه‌اش از شکلات باشد.»



چارلی گفت: «توی کجا؟»

- «معلوم است، کارخانه وانکا!»

- «پدربزرگ منظورتان چیست؟»

- «منظورم کارگرهاست، چارلی.»

- «کارگرها؟»

پدربزرگ جو گفت: «همه کارخانه‌ها کارگرهایی دارند که صبح‌ها به آنجا می‌روند و غروب‌ها بیرون می‌آیند - بجز کارخانه وانکا! تابحال شده که ببینی کسی به آنجا برود یا از آنجا بیرون بیاید؟»

چارلی کوچولو آرام نگاهش را چرخاند و به تک‌تک آن چهار چهره پیر نگاه کرد و آنها هم به او نگاه کردند. این چهره‌ها لبخند می‌زدند و مهربان به نظر می‌رسیدند، ولی در عین حال خیلی هم جدی بودند. هیچ نشانی از شوخی و سر به سر گذاشتن در هیچیک از آن چهره‌ها دیده نمی‌شد.

پدربزرگ جو گفت: «خب؟ دیده‌ای؟»

چارلی من من کنان گفت: «وا... واقعاً نمی‌دانم، پدربزرگ. هر وقت از جلوی آن کارخانه رد می‌شوم، به نظر می‌رسد که دروازه‌اش بسته است.»

پدربزرگ جو گفت: «دقیقاً!»

- «ولی حتماً باید آدم‌هایی در آنجا کار کنند.»

- «آدم نه. به هر حال نه آدم معمولی.»

چارلی گفت: «پس کی؟»

- «آها... خودش است، فهمیدی... این یکی دیگر از زیرکی‌های آقای

ویلی وانکا است.»

خانم باکت از جایی که ایستاده بود، یعنی کنار در، گفت: «چارلی جون،

وقت خواب است. برای امشب کافیهست.»

- «ولی مادر باید بشنوم که...»

- «فردا، عزیزم...»

پدربزرگ جو گفت: «درسته. بقیه‌اش را فردا شب برایت می‌گویم.»

۱۴ - کارگران اسرارآمیز

پدربزرگ جو، شب بعد داستانش را ادامه داد: «ببین چارلی، تا چند وقت پیش که زیاد هم از آن نمی‌گذرد، هزاران نفر در کارخانه آقای ویلی وانکا کار می‌کردند. بعد، ناگهان یک روز آقای ویلی وانکا مجبور شد از همه آنها بخواهد که آنجا را ترک کنند، بروند به خانه‌هایشان، و هیچوقت برنگردند.»

چارلی پرسید: «اما آخر چرا؟»

- «به خاطر جاسوس‌ها»

- «جاسوس‌ها؟»

- «بله. همه شکلات‌سازهای دیگر، که به شکلات‌ها و شیرینی‌های شگفت‌انگیزی که آقای وانکا می‌ساخت حسادت می‌کردند، برای دزدیدن دستورهای کاملاً محرمانه شیرینی و شکلات‌سازی او جاسوس‌هایی فرستادند. این جاسوس‌ها، که وانمود می‌کردند کارگرهای معمولی هستند، در کارخانه وانکا استخدام شدند، و مدتی در آنجا سرگرم کار بودند. به این ترتیب هر کدامشان فهمیدند که یک چیز خاص دقیقاً چطوری ساخته می‌شود.»

چارلی پرسید: «و بعد رفتند به کارخانه‌های خودشان و گفتند؟»

پدربزرگ جو گفت: «حتماً همین کار را کردند چون، مدت کوتاهی بعد، کارخانه فیکل‌گروبر شروع کرد به ساختن یک نوع بستنی که هیچوقت

آب نمی‌شد، حتی توی داغ‌ترین آفتابها. بعد کارخانه آقای پرادنوز نوعی آدامس بیرون داد که هر چه آن را می‌جویدی هیچوقت طعمش را از دست نمی‌داد. و بعد کارخانه آقای اسلاگ‌رث شروع کرد به ساختن نوعی آب‌نبات بادکنکی که می‌شد آن را خیلی بزرگ باد کنی و بعد با سوزن بترکانی و بخوری، و همینطور بگیری و برو.



آقای ویلی وانکا ریشش را می‌کند و داد می‌زند: «وحشتناک است دارم نابود می‌شوم! همه جا پُر از جاسوس است! مجبورم کارخانه‌ام را تعطیل کنم!»

چارلی گفت: «اما او این کار را نکرد!»

او، چرا این کار را کرد. او به همه کارگرها گفت که متأسف است، ولی آنها باید به خانه‌هایشان بروند. بعد هم دروازه‌های اصلی را بست و آنها را با زنجیر قفل کرد. و یک‌دفعه، کارخانه غول‌آسای شکلات‌سازی وانکا ساکت و متروک شد. دودکش‌ها دیگر دود بیرون ندادند، ماشینها دیگر نچرخیدند، و از آن به بعد حتی یک دانه شکلات و شیرینی هم در

آنجا ساخته نشد. هیچکس نه به آنجا وارد می‌شد و نه از آنجا بیرون می‌آمد. حتی خود آقای ویلی وانکا هم بکلی ناپدید شد.»

پدر بزرگ جو نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد: «ماهها و ماهها گذشت، ولی کارخانه همچنان تعطیل بود. همه می‌گفتند بیچاره آقای وانکا، چه آدم خوبی بود و چه چیزهای شگفت‌آوری می‌ساخت. اما حالا دیگر کارش تمام است. همه چیز تمام شده.

بعد اتفاق حیرت‌انگیزی افتاد. یک روز صبح زود، ستونهای باریکی از دود سفید دیده شد که از بالای دودکش‌های کارخانه بیرون می‌آمدند! مردم شهر مات و مبهوت ایستادند و گفتند: «چه خبر شده؟! یک نفر کوردها را روشن کرده! حتماً آقای وانکا دارد دوباره کارخانه‌اش را راه‌اندازی می‌کند!»

همه دویدند جلوی دروازه‌های کارخانه. آنها توقع داشتند ببینند که دروازه‌ها کاملاً باز هستند و آقای وانکا آنجا ایستاده و به کارگرهایش خیر مقدم می‌گوید.

اما، نه! دروازه‌های عظیم آهنی مثل همیشه قفل و زنجیر شده بودند و آقای وانکا هم آن دور و بر نبود.

مردم داد زدند: «ولی کارخانه دارد کار می‌کند! گوش کنید! صدای ماشینها را می‌توانید بشنوید! همه‌شان دوباره دارند می‌چرخند! بوی شکلات در حال ذوب شدن را می‌توانید توی هوا حس کنید!»

پدر بزرگ به جلو خم شد و انگشت استخوانی‌اش را روی زانوی چارلی گذاشت و آهسته گفت: «اما از همه اسرارآمیزتر، چارلی، سایه‌های پشت پنجره‌های کارخانه بود. مردمی که بیرون، توی خیابان ایستاده بودند، می‌توانستند از پشت شیشه‌های مات شده پنجره‌ها، سایه‌های کوچک سیاهی را ببینند که از این طرف به آن طرف می‌رفتند.»

چارلی با عجله پرسید: «سایه کی؟»

«این دقیقاً همان چیزی است که همه می‌خواستند بدانند. مردم داد زدند: «آنجا پُر از کارگر است ولی هیچکس تو نرفته! دروازه‌ها قفل‌اند! خیلی عجیب است! هیچوقت هم هیچکس از آنجا بیرون نمی‌آید!» پدر بزرگ جو گفت: «اما هیچ شکی وجود نداشت که کارخانه داشت

کار می‌کرد. و از آن به بعد، در این ده سال گذشته، همچنان کار کرده. تازه شکلات‌ها و آب‌نبات‌ها و شیرینی‌هایی که می‌سازد مرتب عالی‌تر و خوشمزه‌تر شده‌اند. البته حالا دیگر وقتی آقای وانکا نوعی شیرینی و شکلات شگفت‌آور جدید اختراع می‌کند، نه آقای فیکل‌گروبر، نه آقای پرادنوز، نه آقای اسلاگ‌ورث، و نه هیچکس دیگر نمی‌تواند از آنها تقلید کند. هیچ جاسوسی نمی‌تواند به داخل کارخانه برود تا بفهمد که آنها را چطور می‌سازند.»

چارلی گفت: «ولی، پدر بزرگ، کی؟ آقای وانکا در کارخانه‌اش از کی استفاده می‌کند؟!»

- «هیچکس نمی‌داند، چارلی.»

- «ولی این که جور درنمی‌آید! هیچکس از آقای وانکا سؤال نکرده؟»

- «دیگر کسی او را نمی‌بیند. او هیچوقت بیرون نمی‌آید. تنها چیزهایی که از آنجا بیرون می‌آیند شکلات و آب‌نبات و شیرینی هستند. این چیزها از دریچه مخصوصی که در دیوار ساخته شده بیرون میان. همه‌شان هم بسته بندی شده‌اند و آدرس‌هایی که باید به آنجا برده بشوند روی‌شان نوشته شده، و کامیون‌های پست می‌آیند و آنها را می‌برند.»

- «ولی، پدر بزرگ، کسانی که در آنجا کار می‌کنند چه جور آدم‌هایی هستند؟»

پدر بزرگ جو گفت: «پسر عزیزم، این یکی از بزرگ‌ترین اسرار دنیای شکلات‌سازی است. ما فقط یک چیز در مورد آنها می‌دانیم. آن هم این است که آنها خیلی کوچولو هستند. سایه‌های محوی که گاهی اوقات از پشت پنجره‌ها دیده می‌شوند - بخصوص شب‌ها که چراغ‌ها را روشن می‌کنند - سایه آدم‌های کوچولو هستند. آدم‌هایی که قدشان تا زانو من است...»

چارلی گفت: «همچنین آدم‌هایی وجود ندارند.»

درست در همین موقع آقای باکت، پدر چارلی، وارد اتاق شد. او از کارخانه خمیر دندان‌سازی برگشته بود، و با هیجان روزنامه عصر آن روز را که در دست داشت تکان داد و گفت: «خبر را شنیدید؟» و بعد روزنامه را بالا گرفت تا همه بتوانند تیتراژ درشت آنرا ببینند. تیتراژ درشت

صفحه اول روزنامه نوشته بود:

«درهای کارخانه وانکا بالاخره به روی چند نفر خوش شانس باز خواهد شد»

مادر بزرگ جوزفین زیر لب گفت: «مردک خُل!»

پدربزرگ جو گفت: «او خیلی باهوش است! او جادو می‌کند! فکرش را بکنید که حالا چه اتفاقی خواهد افتاد! همه دنیا دنبال آن پنج بلیط طلایی خواهند گشت! همه به امید پیدا کردن آنها شکلاتهای وانکا می‌خرند! فروش او از همیشه بیشتر خواهد شد! آخ که پیدا کردن یکی از آن بلیطها چقدر هیجان‌انگیز خواهد بود!»

پدربزرگ جورج گفت: «هر چه شکلات و آب‌نبات و شیرینی که در بقیه عمرت بتوانی بخوری، مجانی بهت می‌دهند! مجانی! فکرش را بکن!»



مادر بزرگ جورجینا گفت: «باید با کامیون ببرند تحویل بدهند!»

مادر بزرگ جوزفین گفت: «فکرش را که می‌کنم، حالم بد می‌شود!»

پدربزرگ جو گفت: «اصلاً اینطور نیست! چارلی، دوست داری کاغذ

یک شکلات را باز کنی و ببینی که یک بلیط طلایی توی آن برق می‌زند؟»

چارلی با غصه گفت: «البته، پدربزرگ. ولی هیچ امیدی نیست. من فقط

سالی یکبار شکلات گیرم می‌آید.»

مادر بزرگ جورجینا گفت: «معلوم نیست، عزیزم. هفته آینده روز تولد

تو است. تو هم به اندازه هر کس دیگری شانس داری.»

پدربزرگ جورج گفت: «متأسفانه اینطور نیست. بچه‌هایی که بلیط

طلایی را پیدا می‌کنند، کسانی هستند که هر روز شکلات می‌خرند. چارلی

ما فقط سالی یکبار شکلات می‌گیرد. هیچ امیدی نیست.»

۵- بلیط‌های طلایی

پدربزرگ جو با هیجان گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی واقعاً به مردم اجازه خواهند داد که بروند تو؟ بخوان ببینم چی می‌گوید - زود باش!»
آقای باکت در حالی که روزنامه را صاف می‌کرد و آماده خواندن می‌شد، گفت: «باشه. گوش کنید.»

روزنامه عصر

آقای ویلی وانکا، نابغه قنادی که در ده سال گذشته هیچکس ایشان را ندیده، امروز اطلاعاتی ذیل را صادر کردند:

اینجانب، ویلی وانکا، تصمیم گرفته‌ام که اجازه بدهم پنج کودک - فقط پنج تا، و نه بیشتر - امسال از کارخانه‌ام بازدید کنند. این پنج نفر خوش شانس شخصاً توسط خود من راهنمایی خواهند شد، و اجازه خواهند داشت که همه اسرار و جادوی کارخانه مرا ببینند. سپس، در پایان بازدید، به عنوان یک جایزه ویژه، به همه آنها به اندازه مصرف بقیه عمرشان شکلات و شیرینی داده خواهد شد!

در انتظار بلیط‌های طلایی باشید! پنج بلیط طلایی روی کاغذهای طلایی چاپ شده و این پنج بلیط طلایی زیر پوشش کاغذی معمولی پنج قطعه شکلات معمولی پنهان شده‌اند. این پنج قطعه شکلات در هر جا - در هر مغازه هر خیابانی در هر شهر هر کشوری در دنیا - روی پیشخوان هر مغازه‌ای که شکلاتهای وانکا می‌فروشد، ممکن است پیدا شوند. و پنج یابنده خوش شانس این پنج بلیط طلایی تنها کسانی خواهند بود که اجازه خواهند داشت از کارخانه من بازدید کرده و ببینند که اکنون داخل آن به چه شکلی است! برای همه شما آرزوی موفقیت دارم! شکار خوبی داشته باشید!

(امضا ویلی وانکا)

گوشت و چربی اضافی از همه جای بدنش بیرون زده بود. صورتش مثل یک توپ خمیری خیلی بزرگ بود و با دو چشم کوچک و حریص، مثل دو کشمش که در خمیر فرو کرده باشند، به دنیا خیره شده بود. روزنامه نوشته بود که اهالی شهری که آگوستوس گلوپ در آن زندگی می‌کند برای این قهرمان خود شادی و شور فراوانی برپا کرده‌اند. از همه پنجره‌ها پرچم آویزان کرده بودند، مدارس را یک روز تعطیل کرده بودند، و به افتخار این جوان مشهور داشتند رژه‌ای ترتیب می‌دادند.

مادر آگوستوس به خبرنگاران گفته بود: «من مطمئن بودم که آگوستوس یک بلیط طلایی پیدا خواهد کرد. او هر روز آنقدر زیاد شکلات می‌خورد که تقریباً غیر ممکن بود که یکی از آنها را پیدا نکند. می‌دانید، سرگرمی او خوردن است. فقط به همین یک کار علاقه دارد. ولی لااقل بهتر از این است که یک ولگرد باشد و در مواقع بیکاری هفت تیر بازی و از این کارها بکند، اینطور نیست؟ من همیشه می‌گویم اگر احتیاج به تغذیه نداشت که اینقدر نمی‌خورد، می‌خورد؟ به هر حال همه‌اش ویتامین است. بازدید از کارخانه شگفت‌انگیز آقای وانکا برای او خیلی هیجان انگیز خواهد بود! واقعاً باعث افتخار ماست!»

مادر بزرگ جوزفین گفت: «چه زن نفرت انگیزی!»

مادر بزرگ جورجینا گفت: «و چه پسر نفرت انگیزی!»

پدر بزرگ جورج گفت: «فقط چهارتا بلیط طلایی دیگر مانده. آنها به چه کسی خواهند رسید؟»

اکنون به نظر می‌رسید که همه کشور، در واقع همه دنیا، ناگهان دچار هیجان جنون آمیز شکلات خریدن شده بودند. همه با شور و شوق فراوان به دنبال پیدا کردن بقیه بلیطها بودند. دیده می‌شد که زنهای بزرگ به شیرینی فروشی می‌رفتند و یک جا ده عدد شکلات می‌خریدند و بعد، همان جا، کاغذ دور آنها را پاره می‌کردند و به امید دیدن اثری از کاغذ طلایی، مشتاقانه به زیر آن کاغذها چشم می‌دوختند. بچه‌ها چکش برمی‌داشتند و فلکهایشان را می‌شکستند و با دستهای پر از پول به طرف مغازه‌ها می‌دویدند. در یکی از شهرها، گانگستر معروفی از یک بانک هزار پوند دزدیده بود و عصر همان روز همه آن پولها را داده بود و

۶- دو یابنده اول

درست روز بعد، اولین بلیط طلایی پیدا شد. کسی که آن را پیدا کرده بود، پسری بنام آگوستوس گلوپ بود، روزنامه عصر آقای باکت عکس بزرگ او را در صفحه اول چاپ کرده بود. این عکس پسر بچه نه ساله‌ای را نشان می‌داد که آنقدر چاق بود که انگار با یک پمپ خیلی قوی بادش کرده بودند.



شکلات وانکا خریده بود. وقتی پلیس‌ها وارد خانه او شدند تا دستگیرش کنند، دیدند که روی زمین بین انبوهی از شکلات نشسته و با تیغه یک دشنه بلند سرگرم پاره کردن کاغذ دور آنها است. زنی بنام شارلوت روس در روسیه ادعا کرد که دومین بلیط را پیدا کرده است. ولی بعد معلوم شد که این یک حقه زیرکانه بوده است. پروفیسور فول‌بادی (Foulbody)، دانشمند مشهور انگلیسی، دستگاهی اختراع کرد که بدون باز کردن کاغذ دور شکلات، نشان می‌داد که آیا بلیط طلایی زیر آن هست یا خیر. این دستگاه یک دست مکانیکی داشت که با قدرت شگرفی بیرون می‌جهید و هر چیزی را که کوچک‌ترین ذره‌ای از طلا داشت، می‌گرفت. برای یک آن به نظر رسید که این دستگاه مشکل را حل کرده است. اما بدبختانه، هنگامی که پروفیسور در قسمت شیرینی و شکلات یک فروشگاه خیلی بزرگ سرگرم نشان دادن دستگاه ساخت خود بود، دست مکانیکی بیرون جهید و دندان ضلای آسیای یک دوشس را، که نزدیک آنجا ایستاده بود، گرفت. اتفاق زشتی رخ داد. جمعیت حاضر دستگاه پروفیسور را خرد کردند.



ناگهان، درست روز قبل از سالگرد تولد چارلی، روزنامه‌ها اعلام کردند که دومین بلیط طلایی پیدا شد. این شخص خوش شانس دختر کوچکی بنام وروکا سالت بود که با پدر و مادر ثروتمندش در شهر بزرگ دوری زندگی می‌کرد. یکبار دیگر روزنامه عصر آقای باکت عکس بزرگی از یابنده چاپ کرده بود. وروکا سالت، در حالی که بلیط طلایی را بالای سرش گرفته و گوش تا گوش لبخند می‌زد، در اتاق نشیمن منزلشان کنار پدر و مادر خوشحالش نشسته بود.

پدر وروکا، آقای سالت، مشتاقانه برای خبرنگاران روزنامه توضیح داده بود که بلیط چطور پیدا شده بود. او گفته بود: «ببینید، بچه‌ها، به محض اینکه دختر کوچولوی من به من گفت که باید یکی از آن بلیط‌های طلایی را بدست بیاورد، رفتم توی شهر و شروع کردم به خریدن تمام شکلات‌های وانکا که دستم می‌رسید. باید هزاران شکلات خریده باشم. صدها هزارتا! بعد دادم آنها را با چند کامیون به کارخانه خودم بردند. من توی کار بادم زمینی هستم، می‌دانید، و حدود صدتا زن توی کارخانه من کار می‌کنند. آنها بادم‌زمینی‌ها را پوست می‌گیرند تا نمک زده و بو داده بشوند. تمام روز، کار آن زنها همین است. می‌نشینند و بادم‌زمینی پوست می‌گیرند. به آنها گفتم: «خیلی خُب، دخترها. گفتم از حالا به بعد می‌توانید دست از پوست گرفتن بادم زمینی بردارید و بجای آن کاغذ این شکلات‌ها را پوست بگیرید!» آنها هم همین کار را کردند. همه کارگرهای آنجا را گذاشته بودم که با تمام سرعت از صبح تا شب کاغذهای آن شکلات‌ها را باز کنند.

- «اما سه روز گذشت و شانس نیاوردیم. اوه، وضع خیلی بدی بود! وروکا کوچولوی من هر روز ناراحت‌تر می‌شد و هر وقت می‌رفتم به منزل، سرم داد می‌زد که: «بلیط طلایی من کجاست؟ من بلیط طلاییم را می‌خواهم!» و ساعت‌ها روی زمین دراز می‌کشید و لگد می‌انداخت و به شکل ناراحت‌کننده‌ای جیغ می‌کشید. خُب من واقعاً متنفر بودم که ببینم دختر کوچولوی من آنقدر ناراحت باشد. این بود که قسم خوردم به جستجوی خودم ادامه بدهم تا چیزی را که می‌خواست برایش پیدا کنم. بعدش یک‌دفعه... غروب روز چهارم، یکی از زنهای کارگرم داد زد: «پیدایش

کردم! یک بلیط طلایی!» من هم گفتم زود باش پدرش به من! او هم آنرا به من داد و من هم با سرعت آن را بردم به منزل و دادم به وروکای عزیزم. حالا همه‌اش لبخند می‌زند و دوباره آرامش به خانه ما برگشته.»

مادر بزرگ جوزفین گفت: «این از آن پسر چاقه هم بدتر است.»

مادر بزرگ جورجینا گفت: «این دختر یک کتک حسابی لازم دارد.»

چارلی زیر لبی گفت: «پدر بزرگ، من فکر نمی‌کنم پدر این دختر کار منصفانه‌ای کرده، شما چه فکر می‌کنید؟»

پدر بزرگ جو گفت: «او دارد دخترش را لوس می‌کند و لوس کردن بچه به آن شکل عاقبت خوبی ندارد، چارلی، این حرف من را به یاد داشته باش.»

مادر چارلی گفت: «عزیزم، بیا بخواب. فراموش نکن که فردا روز تولد تو است. لابد صبح خیلی زود بیدار می‌شوی که هدیه‌ات را باز کنی.»

چارلی داد زد: «یک شکلات وانکا! هدیه‌ام شکلات وانکا است، درست است؟»

مادرش گفت: «بله، عزیزم. البته که همینطور است.»

چارلی گفت: «آخ که چه خوب می‌شود اگر سومین بلیط طلایی را توی آن پیدا کنم.»

پدر بزرگ جو گفت: «وقتی گرفتیش بیارش اینجا. آنوقت همه‌مان می‌توانیم موقع باز کردن کاغذش تماشايت کنیم.»

۲- روز تولد چارلی

اول صبح روز بعد هنگام ورود چارلی به اتاق پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، آنها چهار نفری داد زدند: «تولد مبارک!»

چارلی با حالتی عصبی لبخندی زد و لب تخت نشست. او هدیه‌اش، تنها هدیه روز تولدش، را دو دستی گرفته بود. روی کاغذ نوشته بود: «شکلات شیرینی خوشمزه و لذتبخش وانکا.»

پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، هر زوج در یک طرف تخت، روی بالشهای خود نیم‌خیز شدند و با چشمهای مشتاق به شکلاتی که در دستهای چارلی بود زل زدند.

خانم و آقای باکت هم آمدند و پایین تخت ایستادند و چارلی را تماشا کردند.

اتاق ساکت شد. حالا همه منتظر بودند تا چارلی هدیه‌اش را باز کند. چارلی به شکلات نگاه کرد، به آرامی انگشتهایش را روی آن کشید، و با محبت آنرا نوازش کرد. زورق براق شکلات صداهای چرق چرق ریزی در آن اتاق ساکت ایجاد کرد.

بعد خانم باکت با ملایمت گفت: «عزیزم، اگر چیزی را که به دنبالش هستی زیر کاغذ آن شکلات پیدا نکردی، نباید خیلی ناراحت بشوی. واقعاً نمی‌توانی توقع داشته باشی که آنقدر خوش‌شانس باشی.»

آقای باکت گفت: «کاملاً حق با او است.»

چارلی چیزی نگفت.

مادربزرگ جوزفین گفت: «توی تمام این دنیای به این بزرگی فقط سه تا بلیط دیگر مانده که پیدا بشود.»

مادربزرگ جورجینا گفت: «چیزی که باید به خاطر داشته باشی این است که هر اتفاقی بیفتد، باز هم آن شکلات مال تو است.»

پدربزرگ جورج گفت: «شکلات شیرینی خوشمزه و لذتبخش وانکا! این از همه‌شان بهتر است! خیلی خوشتر خواهد آمد!»

چارلی خیلی آهسته گفت: «بله، می‌دانم.»

پدربزرگ جو گفت: «اصلاً حرف بلیط و این حرفها را فراموش کن و از شکلات لذت ببر. چرا این کار را نمی‌کنی؟»

همه آنها می‌دانستند که توقع اینکه این شکلات کوچولوی بیچاره یک بلیط سحرآمیز در داخل خود داشته باشد، مسخره است، و داشتند تلاش می‌کردند که تا جایی که می‌توانستند با ملایمت و محبت چارلی را برای پیدا نکردن بلیط آماده کنند. ولی یک چیز دیگر هم بود که بزرگترها می‌دانستند و آن چیز این بود که: هر چند شانس پیدا کردن بلیط کم بود، این احتمال وجود داشت.

این احتمال قطعاً وجود داشت. احتمال وجود بلیط طلایی در این قطعه شکلات بخصوص به اندازه احتمال وجود آن در هر قطعه شکلات دیگر بود.

به همین دلیل، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و پدر و مادر چارلی، که در آن اتاق بودند، در واقع به اندازه خود چارلی عصبی و هیجان زده بودند، هر چند که ظاهراً وانمود می‌کردند که آرام هستند.

پدربزرگ جو گفت: «بهتر است بازش کنی، وگرنه مدرسه‌ات دیر می‌شودها.»

پدربزرگ جورج گفت: «بهتر است تمامش کنی دیگر.»

مادربزرگ جورجینا گفت: «بازش کن، عزیزم. خواهش می‌کنم بازش

کن. داری من را عصبی می‌کنی.»

چارلی با انگشتانش خیلی آرام شروع کرد به باز کردن یک گوشه کوچک از کاغذ شکلات. پیرها که در تخت بودند در حالی که گردنهای

لاغرشان را می‌کشیدند، به جلو خم شدند.

بعد چارلی، که انگار دیگر نمی‌توانست این تعلیق را تحمل کند، ناگهان کاغذ را تا نیمه پاره کرد... و چیزی روی پایش افتاد... یک تکه شکلات به رنگ قهوه‌ای روشن.

هیچ اثری از بلیط طلایی دیده نشد.

پدربزرگ جو با زیرکی گفت: «خب، این هم از این. همانطور که فکر می‌کردیم شد.»

چارلی سرش را بلند کرد. چهار چهره مهربان از روی تخت مشتاقانه به او نگاه می‌کردند. او به آنها لبخند زد، لبخندی کمرنگ و غمگین، و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و شکلات را برداشت. آنرا به طرف مادرش گرفت و گفت: «بفرمایید مادر، یک کم بخورید. با هم شریک می‌شویم. می‌خواهم همه آنها بچشند.»

مادرش گفت: «به هیچ وجه»

و بقیه همگی گفتند: «نه، نه! ما هیچوقت چنین کاری نمی‌کنیم! همه‌اش مال خودت است!»

چارلی در حالی که به طرف پدربزرگ جو برمی‌گشت و شکلات را به او تعارف می‌کرد، با التماس گفت: «خواهش می‌کنم.»

ولی نه او و نه هیچکس دیگر حاضر نبودند حتی یک ذره کوچک از آنرا بردارند.

خانم باکت، در حالی که دستش را روی شانه‌های استخوانی چارلی می‌گذاشت، گفت: «وقت رفتن به مدرسه است، عزیزم. راه بیفت، وگرنه دیرت می‌شود.»

حرفهای او کار ساده‌ای نبود، چون آدامس بزرگی در دهان داشت و وحشیانه مشغول جویدن آن بود.



او فریاد زد: «من معمولاً اهل آدامس جویدن هستم، ولی وقتی ماجرای این بلیط‌های آقای وانکا را شنیدم، آدامس را ول کردم و به امید برنده شدن رفتم سراغ شکلات. حالا البته، دوباره رفته‌ام سراغ آدامس. من عاشق آدامس هستم. بدون آدامس نمی‌توانم زندگی کنم. من همه روز آدامس می‌جوم. فقط وقت غذا خوردن که می‌شود، آن را از دهانم درمی‌آورم و پشت گوشم می‌چسبانم که گم نشود. راستش اگر آدامس نداشته باشم که تمام روز بجوم، احساس راحتی ندارم. واقعاً ندارم. مادرم می‌گوید بالا و پایین رفتن چانه یک دختر، مثل چانه من، خانمانه نیست و زشت است. ولی من اینطور فکر نمی‌کنم. تازه، او به چه حقی به من انتقاد می‌کند؟ چون اگر از من بپرسید، می‌گویم که چانه خودش هم تقریباً به اندازه چانه من بالا و پایین می‌جنبد. از بسکه دم به ساعت دارد سر من داد می‌زند.»

۱- دو بلیط طلایی دیگر پیدا می‌شوند

آن روز غروب، روزنامه آقای باکت خبر پیدا شدن سومین و همچنین چهارمین بلیط طلایی را چاپ کرده بود. عنوان درشت صفحه اول روزنامه فریاد می‌زد که «امروز دو بلیط طلایی پیدا شدند. فقط یک بلیط طلایی دیگر باقی مانده است.»

وقتی همه خانواده بعد از شام در اتاق پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها جمع شدند، پدر بزرگ جو گفت: «خیلی خُب. بخوان ببینیم کی آنها را پیدا کرده.»

آقای باکت روزنامه را به صورتش نزدیک کرد - چون چشم‌هایش ضعیف بود و وسعش نمی‌رسید که عینک بخرد - و شروع کرد به خواندن: «سومین بلیط توسط دختر خانمی بنام ویولت بورگارد پیدا شده است. وقتی خبرنگار ما به منزل خانواده بورگارد رفت تا با این دختر خانم خوش‌شانس مصاحبه کند، سروصدا و هیجان عظیمی برپا بود. دوربین‌ها عکس می‌گرفتند و نور فلاش همه جا پر بود. کسانی که آنجا بودند یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند و سعی داشتند به این دختر مشهور کمی نزدیک‌تر شوند. و این دختر خانم مشهور در اتاق نشیمن روی صندلی ایستاده بود و دستش را با بلیط طلایی دراز کرده بود و مثل اینکه می‌خواست جلوی یک تاکسی را بگیرد، آنرا در هوا تکان می‌داد. او خیلی تند و با صدای بلند با همه حرف می‌زد، ولی شنیدن همه

خانم بورگارد، که از ترس له شدن زیر دست و پا، روی پیانوی گوشه اتاق ایستاد بود، گفت: «ویولت، مواظب حرف زدن باش.»

دوشیزه ویولت بورگارد داد زد: «خیلی خُب، مادر. جوش زن!» و بعد رو به خبرنگاران کرد و ادامه داد که: «حالا ممکن است برایتان جالب باشد که بدانید این آدامسی که همین الان دارم می‌جوم سه ماه آژگار است که دارم رویش کار می‌کنم. این یک رکورد است. رکورد دوستم کورنلیا پرینزمتال را شکستم. وای که چقدر عصبانی شد! این آدامس حالا عزیزترین چیزی است که دارم. فقط شبها می‌چسبانمش روی پایه تخت خوابم و صبح مثل اولش خوب است. شاید اول کمی سفت باشد، ولی بعد از اینکه کمی آنرا می‌جوم دوباره نرم می‌شود. قبل از اینکه سعی کنم رکورد دنیا را بشکنم، روزی یکبار آدامسم را عوض می‌کردم. همیشه وقتی از مدرسه به خانه می‌آمدم آدامسم را توی آسانسور عوض می‌کردم. چرا توی آسانسور؟ چون می‌خواستم آدامس چسبناکی را که تازه کارم با آن تمام شده بود روی دکمه‌های آسانسور بچسبانم. بعد، نفر بعدی که می‌آمد و دکمه را می‌زد، آدامس کهنه من به انگشتانش می‌چسبید. هه‌هه! و بعضی از آنها چه قشقرقی به پا می‌کردند. خانمهایی که دستکشهای گرانیجمتی به دست دارند بهترین عکس‌العمل‌ها را نشان می‌دهند. بله، من از اینکه دارم به کارخانه آقای وانکا می‌روم خیلی خوشحالم. و شنیده‌ام که بعدش به اندازه مصرف بقیه عمرم به من آدامس خواهد داد. عالی است! هورا!»

مادر بزرگ جوزفین گفت: «دختره هیولا!»

مادر بزرگ جورجینا گفت: «چقدر پست! این دختره با آن همه آدامس جویدن عاقبت چسبناکی خواهد داشت. حالا می‌بینید.»

چارلی پرسید: «چهارمین بلیط طلایی را چه کسی بدست آورده، بابا؟» آقای باکت گفت: «بگذار ببینم.» و بعد دوباره با دقت به روزنامه خیره شد. «آه، بله. اینجا است. چهارمین بلیط توسط پسری بنام مایک تی‌وی پیدا شده است.»

مادر بزرگ جوزفین زیر لب غر زد که: «حتماً یک بچه بد دیگر.»

خانم باکت گفت: «مادر بزرگ، بگذار بخواند.»

آقای باکت به خواندن ادامه داد و گفت: «هنگام ورود خبرنگار ما، منزل خانواده تی‌وی، مثل منزل سایر برنده‌ها پر از میهمانان هیجان زده بود. ولی مایک تی‌وی، برنده خوش‌شانس، ظاهراً از این همه شلوغی ناراحت بود. او با عصبانیت گفت: «مگه شما احمق‌ها نمی‌بینید که دارم تلویزیون تماشا می‌کنم؟ ایکاش اینقدر مزاحم من نمی‌شدین.»

این پسر بچه نه ساله مقابل یک تلویزیون خیلی بزرگ نشسته بود و به صفحه آن خیره شده بود. او سرگرم تماشای فیلمی بود که در آن یک عده گانگستر با مسلسل به یک عده گانگستر دیگر تیراندازی می‌کردند. خود مایک تی‌وی حداقل هجده عدد هفت‌تیر در اندازه‌های مختلف با کمربندهای مخصوص به خودش آویزان کرده بود و هر چند وقت یکبار به هوا می‌پريد و با یکی از این اسلحه‌ها شش هفت تا تیر شلیک می‌کرد.



وقتی یک نفر سعی کرد از او سئوالی بپرسد، مایک داد زد: «ساکت!»

مگر به شما نگفتم مزاحم نشوید! این فیلم واقعاً عالی‌ه! فوق العاده است! من هر روز آن را تماشا می‌کنم. هر روز همه‌شان را تماشا می‌کنم. حتی بدهاشان، که تیراندازی ندارند، را هم تماشا می‌کنم. گانگسترها را از همه‌شان بیشتر دوست دارم. گانگسترها فوق العاده‌اند! مخصوصاً وقتی که شروع می‌کنند به کاشتن سُرَب توی بدن همدیگر، یا وقتی چاقو می‌کشند، یا با پنجه بکس همدیگر را می‌زنند! بخدا حاضرم هر چیزی بدهم که خودم این کارها را بکنم! به آن می‌گویند زندگی! محشره!»

مادر بزرگ جوزفین با عصبانیت توپید: «بسه دیگه! تحمل شنیدنش را ندارم!»

مادر بزرگ جورجینا گفت: «من هم همینطور. این دوره زمانه همه بچه‌ها اینجوری - مثل این چهارتا بچه لوس نثر - رفتار می‌کنند؟»

آقای باکت در حالیکه به مادر بزرگ پیر روی تخت لبخند می‌زد، گفت: «البته که نه. بعضی‌ها اینطوری هستند. در واقع خیلی‌هایشان اینطوری هستند. امانه همه‌شان.»

پدر بزرگ جورج گفت: «و حالا فقط یک بلیط دیگر باقی مانده!»

مادر بزرگ جورجینا فین فین کنان گفت: «کاملاً درست است. و همانطور که مطمئن هستم فردا شام سوپ کلم می‌خورم، می‌دانم که آن بلیط هم گیر یک هیولای کوچولوی لوس خواهد افتاد که مستحقش نیست.»

۹- پدر بزرگ جو شانسش را امتحان می‌کند

روز بعد، وقتی چارلی از مدرسه برگشت و به دیدن پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایش رفت، دید که فقط پدر بزرگ جو بیدار است. سه نفر دیگر خواب بودند و با صدای بلند خُر خُر می‌کردند.

پدر بزرگ جو آهسته گفت: «هیس!» و به چارلی اشاره کرد که جلوتر بیاید. چارلی با نوک پا به طرف او رفت و کنار تخت ایستاد. پیرمرد لبخند زیرکانه‌ای زد و با یک دست شروع کرد به جستجو زیر بالش خود؛ و وقتی دستش را بیرون آورد، یک کیف پول چرمی خیلی کهنه لای انگشتانش بود. پیرمرد زیر لباس خوابش کیف را باز کرد و آنرا سروته کرد. یک سکه نقره‌ای شش پنی از آن بیرون آمد. او خیلی آهسته گفت: «این گنج پنهانی من است. هیچکس نمی‌داند که این را دارم. حالا من و تو یکبار دیگر شانسمان را امتحان می‌کنیم و سعی می‌کنیم آن بلیط آخری را پیدا کنیم. چطور ست، ها؟ ولی باید به من کمک کنی.»

چارلی آهسته گفت: «پدر بزرگ، مطمئنید که می‌خواهید پولتان را برای این کار خرج کنید؟»

پیرمرد در حالی که موقع حرف زدن از شدت هیجان آب دهانش بیرون می‌پريد، گفت: «البته که مطمئنم! اینجا نه‌ایست و چانه بزنی! من هم به اندازه تو دلم می‌خواهد که آن بلیط را پیدا کنم! بیا - این پول را بگیر و بدو برو به نزدیکترین مغازه و اولین شکلات وانکا را که دیدی بخر و یک

راست بیارش اینجا تا با هم بازش کنیم.»

چارلی سکه نقره‌ای کوچک را گرفت و سرعت از در بیرون رفت. پنج دقیقه بعد برگشت.

پدربزرگ جو آهسته گفت: «گرفتی؟» چشمان پدربزرگ از هیجان می‌درخشید.

چارلی سرش را به علامت مثبت تکان داد و شکلات را به طرف او گرفت. روی کاغذ آن نوشته شده بود: «سورپریز بادامی وانکا»

پیرمرد در حالی که روی تخت نشسته بود و دستهایش را به هم می‌مالید، گفت: «خوبه! حالا بیا اینجا و نزدیک من بنشین تا با هم بازش کنیم. حاضری؟»

چارلی گفت: «بله، حاضرم.»

– «خیلی خُب. اول تو یک کمی از آن را باز کن.»

چارلی گفت: «نه، شما پولش را داداید. همه‌اش را خودتان باز کنید.» انگشتان پیرمرد هنگام پاره کردن کاغذ شکلات شدیداً می‌لرزید. او در حالیکه خنده ریزی سرداد، گفت: «واقعاً هیچ امیدی نیست، ها، تو که می‌دانی، هیچ امیدی نداریم، ها؟»

چارلی گفت: «بله، می‌دانم.»

آنها به یکدیگر نگاه کردند و بعد هر دو با حالتی عصبی هرهر خندیدند.

پدربزرگ جو گفت: «ولی، خُب یک احتمال خیلی کوچک هم وجود دارد که این همان شکلات برنده باشد، درست است؟»

چارلی گفت: «بله، البته. چرا بازش نمی‌کنید، پدربزرگ؟»

– «به وقتش، پسرم. به وقتش. فکر می‌کنی باید اول کدام طرفش را بازکنم؟»

– «آن گوشه. آن که نزدیک خودتان نیست. فقط یک کوچولو از آن را

پاره کنید، نه انقدر که چیزی معلوم بشود.»

پیرمرد گفت: «اینجوری؟»

: «بله. حالا یک کم بیشتر.»

پدربزرگ جو گفت: «تو بازش کن. من انقدر هیجان زده‌ام که

نمی‌توانم.»

– «نه، پدربزرگ. شما باید خودتان بازش کنید.»

– «خیلی خُب. پس برو که رفتیم.» و کاغذ را تا آخر پاره کرد.



هر دو آنها به چیزی که زیر کاغذ بود خیره شدند.

یک تکه شکلات بود – فقط همین.

ناگهان هر دو آنها متوجه جنبه خنده‌دار مسئله شدند و از خنده ریشه رفتند.

مادربزرگ جوزفین ناگهان بیدار شد و گفت: «شما چتونه؟»

پدربزرگ جو گفت: «هیچی. بگیر بخواب.»

نمی کردند: یکی اینکه چطور خودشان را گرم نگهدارند و دیگری اینکه چطور غذای کافی بدست بیاورند.

هوای خیلی سرد اشتهای آدم را زیاد می کند. اکثر آدمها در فصل سرما چیزهایی مثل تاس کباب و پای سیب^۱ و انواع دیگر غذاهای گرم و خوشمزه میل دارند؛ و چون همه ما خیلی خوشبخت تر از آن هستیم که فکر می کنیم، معمولاً چیزهایی را که می خواهیم - یا تقریباً چیزهایی را که می خواهیم - به دست می آوریم. ولی چارلی باکت چیزهایی را که می خواست به دست نمی آورد و گرسنگی او روز به روز شدیدتر می شد. مدتها بود که شکلاتهای او، هم هدیه تولدش و هم شکلاتی که پدربزرگ جو خریده بود، تمام شده بودند و حالا تنها خوراکی که به او می رسید، غذای رقیق کلم بود که روزی سه بار می خورد.

بعد ناگهان این غذاها هم رقیق تر شدند.

علت این قضیه آن بود که کارخانه خمیردندان سازی، یعنی جایی که آقای باکت کار می کرد، ناگهان ورشکست شد و مجبور شد که تعطیل کند. آقای باکت سعی کرد به سرعت کار دیگری پیدا کند. ولی بخت با او یاری نکرد. دست آخر، تنها راهی که برای بدست آوردن چند پنی پیدا کرد این بود که در خیابانها برف پارو کند. ولی پولی که می گرفت حتی برای خرید یک چهارم غذایی که هفت نفر لازم داشتند کافی نبود. وضع آنها وخیم شد. حالا صبحانه هر نفر یک تکه نان و ناهار هر نفر نصف یک سیب زمینی آب پز بود.

همه اعضای خانواده آرام آرام داشتند از گرسنگی تلف می شدند.

هر روز، چارلی باکت کوچولو، در حالی که خسته و بی رمق از مدرسه برمی گشت، مجبور بود از جلوی کارخانه غول آسای شکلات سازی وانکا عبور کند. و هر روز، در حالی که به آنجا نزدیک می شد، بینی کوچک نوک تیزش را به طرف بالا می گرفت و بوی شگفت انگیز شکلات در حال ذوب شدن را بالا می کشید. گاهی اوقات برای دقایقی طولانی جلوی

۱۰- خانواده گرسنه می ماند

طی دو هفته بعد هوا بشدت سرد شد. ابتدا برف بارید. یک روز صبح، وقتی چارلی سرگرم لباس پوشیدن بود و داشت برای رفتن به مدرسه آماده می شد، ناگهان برف شروع به باریدن کرد. چارلی که کنار پنجره ایستاده بود، دانه های درشت برف را دید که از آسمان سرد و فولادی رنگ، رقص کنان پایین می آمدند.

تا غروب آن روز بیشتر از یک متر برف دورتادور خانه کوچک آنها نشست بود، و آقای باکت مجبور شد از میان برفها راه باریکی از در خانه تا چاده باز کند.

بعد از این برف، طوفان سوزناکی شروع شد که روزها و روزها ادامه داشت و بند نمی آمد. آخ که چقدر سرد و گزنده بود! چارلی به هر چیزی که دست می زد انگار از یخ درست شده بود، و هر بار که پایش را از در خانه بیرون می گذاشت، باد مثل کارد تیزی روی گونه هایش می نشست.

داخل خانه، سوز سردی از کنار پنجره ها و زیر درها به داخل می آمد و جایی برای فرار از دست این سوز وجود نداشت. پدربزرگها و مادر بزرگها ساکت و بی حرکت در تخت کز کرده بودند و سعی می کردند از نفوذ سرما به استخوانهایشان جلوگیری کنند. هیجان بلیطهای طلایی مدتها بود که به فراموشی سپرده شده بود. اکنون دیگر هیچیک از اعضای خانواده بجز فکر کردن به دو مسئله حیاتی، به چیز دیگری فکر

۱- پای سیب نوعی شیرینی است که معمولاً تازه و داغ آن خوشمزه تر است.



دروازه می‌ایستاد و چنان نفس‌های عمیقی می‌کشید که انگار سعی داشت بوی شکلات را بخورد.

یک روز صبح سرد و یخی، پدر بزرگ جو در حالی که بینی‌اش را از زیر پتو بیرون می‌آورد، گفت: «آن بچه باید غذای بیشتری بخورد. برای ما فرقی نمی‌کند. ما دیگر خیلی پیر هستیم، از ما دیگر گذشته، ولی یک پسر در حال رشد! او نمی‌تواند اینطوری ادامه بدهد! دارد قیافه‌اش مثل اسکلت می‌شود.»

مادر بزرگ جورجینا با غصه زیر لب گفت: «چی کار می‌توانیم بکنیم؟ او قبول نمی‌کند که از سهم ما بخورد. امروز صبح شنیدم که مادرش سعی می‌کرد نان خودش را به او بدهد، ولی او حاضر نشد به آن دست بزند. مادرش را مجبور کرد نان‌ش را پس بگیرد.»

پدر بزرگ جورج گفت: «ان کوچولو، جوان خیلی خوبی است. حقیقتش است که وضع بهتری داشته باشد.»
هوای بیرحم همچنان ادامه یافت.

هر روز چارلی باکت لاغرتر و لاغرتر می‌شد. صورتش به شکل نگران کننده‌ای رنگ پریده و لاغر شده بود. پوست صورتش چنان به گونه‌هایش چسبیده بود که استخوان‌هایش از زیر آن پیدا بود. بعید به نظر می‌رسید که بتواند مدت زیادی دوام بیاورد و به شکل خطرناکی بیمار نشود.

حالا، با دور اندیشی و عقلی که ظاهراً به سراغ بچه‌های کوچکی می‌رود که در شرایط سختی زندگی می‌کنند، او شروع کرد به انجام تغییرات کوچکی در بعضی از کارهایی که انجام می‌داد تا انرژی کمتری مصرف کند. صبح‌ها ده دقیقه زودتر خانه را ترک می‌کرد تا بتواند بدون اینکه مجبور باشد بدود، آهسته به مدرسه برود. در زنگ تفریح، وقتی که بقیه بچه‌ها با سرعت از کلاس بیرون می‌رفتند و گلوله برفی پرت می‌کردند و در برف کشتی می‌گرفتند، او ساکت در کلاس می‌نشست. حالا همه کارهایش را به آرامی و با دقت انجام می‌داد تا خسته نشود.

بعد، یک روز عصر که داشت از مدرسه برمی‌گشت و باد سوزناک توی صورتش می‌کوبید و از همیشه بیشتر احساس گرسنگی می‌کرد، ناگهان یک چیز نقره‌ای رنگ از لای برف‌های توی جوی آب توجهش را جلب کرد. چارلی از جدول گذشت و خم شد تا آنرا از نزدیک ببیند. قسمتی از آن زیر برف‌ها مدفون شده بود، ولی او بلافاصله فهمید که چیست.

یک سکه پنجاه پنی بود!

به سرعت دوروبرش را نگاه کرد.

آیا یک نفر اخیراً آنرا گم کرده بود؟

نه - غیر ممکن بود، چون برف روی آنرا پوشانده بود.

در پیاده‌رو آدم‌های متعددی که چانه‌هایشان را در یقه کت و پالتوشان فرو کرده بودند و پاهایشان برف‌ها را له می‌کرد، با سرعت از کنار او می‌گذشتند. هیچیک از آنها دنبال پول نمی‌گشت؛ هیچیک از آنها به پسر کوچکی که در جوی آب خم شده بود توجه‌ای نداشت.

پس آیا این پنجاه پنی مال او بود؟

می‌توانست آنرا بردارد؟

چارلی با دقت آنرا از زیر برف‌ها بیرون آورد. خیس و کثیف بود ولی عیب و ایراد دیگری نداشت.

یک سکه پنجاه پَنسی!

چارلی آنرا در بین انگشتانش، که از سرما می‌لرزیدند، محکم گرفت و به آن خیره شد. آن سکه در آن لحظه برایش یک معنی داشت، فقط یک معنی: «غذا».

چارلی بطور خودکار و بی‌اراده برگشت و بطرف نزدیکترین مغازه رفت. فقط ده قدم از آنجا فاصله داشت... یک مغازه روزنامه و لوازم التحریر فروشی بود. از آن مغازه‌هایی که تقریباً همه چیز می‌فروشند، حتی شکلات و شیرینی و سیگار برگ... با خودش زمزمه کرد که چکار کند... فکر کرد که یک شکلات خوشمزه بخرد و هم‌اش را همانجا بخورد... و بقیه پول را یگراست به خانه‌شان ببرد و آنرا به مادرش بدهد.

۱۱- معجزه

چارلی وارد مغازه شد و سکه پنجاه پَنسی خیس را روی پیشخوان گذاشت. او، که بخاطر داشت چقدر از شکلات تولدش خوشش آمده بود، گفت: «یک شکلاتِ شیرینِ لذتبخش وانکا».

مردی که پشت پیشخوان بود، چاق بود و به نظر می‌رسید که خوب تغذیه شده است. او لب‌هایی بزرگ و گونه‌هایی چاق و گردنی کلفت داشت. چربی دور گردنش مثل یک حلقه لاستیکی روی یقه‌اش آویزان شده بود. او برگشت و شکلات مورد نظر را از پشت سرش برداشت و سپس دوباره برگشت و آنرا به چارلی داد. چارلی آنرا گرفت و کاغذش را پاره کرد و یک گاز خیلی بزرگ به آن زد. بعد یک گاز دیگر... و یکی دیگر... و آخر که چپاندنِ تکه‌های بزرگِ چیزی شیرین و جامد به دهانش برای او چقدر لذتبخش بود! چه لذتی دارد که آدم بتواند دهانش را با غذای جامد و مقوی پرکند!

مغازه دار با خوشرویی گفت: «مثل اینکه واقعاً به آن احتیاج داشتی، پسر جان».

چارلی که دهانش پر از شکلات بود و لپش باد کرده بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مغازه دار بقیه پول چارلی را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «آرام‌تر. اگر بدون جویدن قورتش بدهی دل درد می‌گیری».

چارلی به چپاندن شکلات در دهانش ادامه داد. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. در مدت کمتر از نیم دقیقه همه شکلات را بلعیده بود. انقدر با عجله خورده بود که نفس نفس می‌زد، اما به نحو شگفت‌آور و خارق‌العاده‌ای خوشحال بود. دستش را دراز کرد تا بقیه پولش را بردارد. بعد مکث کرد. چشمهایش درست بالاتر از پیشخوان بود. به سکه‌های نقره‌ای رنگ روی پیشخوان خیره شد. همه سکه‌ها پنج پنی بودند. نه تا سکه براق. مطمئناً اشکالی نداشت که یک سکه دیگر هم خرج کنند.... آهسته گفت: «فکر کنم... فکر کنم یک دانه دیگر از آن شکلاتها می‌خواهم. مثل همان اولی باشد، لطفاً».



مغازه‌دار چاق، در حالی که دستش را دراز می‌کرد تا یک شکلات شیرین لذتبخش دیگر از پشت سرش بردارد، گفت: «چرا که نه؟» بعد شکلات را روی پیشخوان گذاشت. چارلی شکلات را برداشت و کاغذش را پاره کرد... و... ناگهان از زیر کاغذ شکلات... یک چیز طلایی براق درخشید.

از شدت هیجان نزدیک بود قلب چارلی از کار بایستد. مغازه‌دار، در حالی که یک پایش را بالا گرفته بود و بالا می‌پرید، فریاد زد: «یک بلیط طلایی! یک بلیط طلایی پیدا کردی! تو آخرین بلیط طلایی را پیدا کردی! هی، باورت می‌شود؟! همه بیایید ببینید! این بچه آخرین بلیط طلایی وانکا را پیدا کرده!»

به نظر می‌رسید که مغازه دار ممکن است بیهوش شود. او فریاد زد: «توی مغازه من پیدایش کرد! همین جا، توی مغازه کوچک خودم پیدایش کرد! یک نفرتان قوری به روزنامه‌ها تلفن کنید و به آنها خبر بدهید! مواظب باش، پسر جان! موقع باز کردن پاره‌اش نکنی! آن خیلی باارزش است ها!»

ظرف چند ثانیه حدود بیست نفر دور چارلی حلقه زده بودند و تعداد زیادی هم از خیابان بقیه را هل می‌دادند تا بتوانند وارد مغازه شوند. همه می‌خواستند بلیط طلایی و یابنده خوش‌شانس آنرا ببینند.

یک نفر داد زد: «کجاست؟ بگیرش بالا تا همگی بتوانیم آنرا ببینیم!» یک نفر دیگر داد زد: «اوناهاش! توی دستهایش! ببین طلا چه برقی می‌زنه!»

پسر قوی هیکلی با عصبانیت داد زد: «دوست دارم بدانم او چگونه توانست پیدایش کند؟ من هفته‌هاست که دارم روزی بیست تا شکلات می‌خرم!»

پسر بچه دیگری با حسادت گفت: «فکرش را بکن که چقدر چیزهای مجانی بهش می‌دهند! به اندازه مصرف همه عمرش!»

دختر بچه‌ای با خنده گفت: «بهش احتیاج داره، لاغروی فسقلی!» در تمام این مدت چارلی از جایش تکان نخورده بود. حتی بلیط طلایی را از دور شکلات باز نکرده بود. در حالی که آن همه آدم دورتادورش یکدیگر را هل می‌دادند و داد می‌زدند، چارلی کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و بلیط طلایی‌اش را دو دستی گرفته بود. شدیداً احساس سرگیجه می‌کرد. احساس عجیب سبک وزنی به او دست داده بود، انگار که مثل یک بادکنک در هوا شناور بود. مثل این بود که پاهایش روی زمین نبودند. حس می‌کرد که قلبش توی گلویش گیر کرده و با صدای بلند می‌تپد.

ناگهان حس کرد که دست یک نفر روی شانه‌اش قرار گرفت، و وقتی سرش را بالا برد، مرد قدبلندی را دید که کنارش ایستاده بود. آن مرد گفت: «گوش کن، می‌خرمشتن. پنجاه پوند بجاش می‌دهم. چطور، ها؟ یک دوچرخه نو هم بهت می‌دهم. باشه؟»

زنی که در کنار چارلی بود: «دیوانه شدی؟ من حاضر می‌دویست پوند برای آن بلیط بدهم! آقا پسر، می‌خواهی آن بلیط را دویست پوند بفروشی؟»

مغازدار چاق دیگران را کنار زد تا خودش را به چارلی برساند و بازوی او را محکم گرفت و داد زد: «بسه دیگه! دست از سر این بچه بردارید! می‌شه؟! راه را باز کنید! بگذارید بروم بیرون!» و در حالی که چارلی را از مغازه بیرون می‌برد، آهسته به او گفت: «آن را به هیچکس نده! تا گمش نکرده‌ای، زود ببرش خانه‌تان! بدو و تا به خانه‌تان نرسیده‌ای نایست، فهمیدی!»

چارلی با حرکت سر تأیید کرد.

مغازه دار چاق یک لحظه مکث کرد و با لبخند به چارلی گفت: «می‌دانی؟ من احساس می‌کنم که تو به یک چنین شانسی احتیاج داشتی. خیلی خوشحالم که بلیط را پیدا کردی. موفق باشی، پسر جان.»

چارلی گفت: «متشکرم.» و با تمام توانی که در پاهایش بود در میان برف به طرف خانه‌شان دوید. وقتی به سرعت از جلوی کارخانه آقای ویلی وانکا می‌گذشت، برگشت و برای آن دست تکان داد و گفت: «بعد می‌بینمت! بعد می‌بینمت!» و پنج دقیقه بعد به خانه‌شان رسید.

۱۲- روی بلیط طلایی چه نوشته بود

چارلی به سرعت وارد خانه شد و داد زد: «مادر! مادر! مادر!» خانم باکت سوپ پدربزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها را به اتاقشان برده بود. چارلی مثل یک گردباد وارد شد و فریاد زد: «مادر! نگاه کن! پیداش کردم! نگاه کن، مادر، نگاه کن! آخرین بلیط طلایی! مال من است! توی خیابان پول پیدا کردم و دوتا شکلات خریدم و بلیط طلایی توی دومیش بود. جمعیت دورم جمع شده بودند و می‌خواستند بلیط را ببینند. مغازه‌دار من را نجات داد و همه راه را تا خانه دویدم و حالا هم اینجا هستم! این پنجمین بلیط طلایی است، مادر، و من پیدایش کرده‌ام!» خانم باکت همینطور ایستاده بود و به او زل زده بود، ولی پدربزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها که روی تخت نشسته بودند و سعی داشتند کاسه‌های سوپ را روی پاهای خود مستقر کنند، همگی قاشق از دست‌هایشان افتاد و سر جایشان خشکشان زد.

برای حدود ده ثانیه سکوت مطلق در آن اتاق حکمفرما شد. هیچکس جرأت نداشت حرفی بزند و یا تکانی به خود بدهد. این یک لحظه جادویی بود.

بعد پدربزرگ جو خیلی آهسته گفت: «داری سربه سرمان می‌گذاری، چارلی، اینطور نیست؟ داری با ما شوخی می‌کنی؟» چارلی در حالی که با شتاب به طرف تخت می‌رفت و بلیط طلایی

بزرگ و زیبا را بالا گرفته بود تا پدر بزرگ بتواند آنرا ببیند، گفت: «شوخی نمی‌کنم!»

پدر بزرگ جو برای معاینهٔ بلیط آنقدر به طرف آن خم شد که تقریباً بینی‌اش با آن تماس پیدا کرد. بقیه، در انتظار اعلام نظر پدر بزرگ جو، به او نگاه می‌کردند.

بعد پدر بزرگ جو خیلی آرام، با لبخندی آرام و شگفت‌آور که همهٔ چهره‌اش را گرفته بود، سرش را بلند کرد و مستقیماً به چارلی نگاه کرد. چهرهٔ رنگ پریده‌اش به سرعت رنگ می‌گرفت، چشمهایش کاملاً باز بودند و از شادی برق می‌زدند. درست در وسط هریک از چشمهایش، در قرنیۀ سیاه آنها، جرقه‌ای حاکی از هیجان فراوان به آرامی می‌رقصید. بعد پیرمرد نفس عمیقی کشید و ناگهان، بدون هیچ اخطار قبلی، ظاهر انفجاری در درونش رخ داد. دستهایش را بالا برد و فریاد زد: «آخ جون!» و در همین حال، بدن بلند و استخوانی او روی تخت بلند شد و کاسهٔ سوپ به پرواز درآمد و ریخت روی صورت مادر بزرگ جوزفین، و



با یک پرش خارق‌العاده، این پیرمرد نود و شش و نیم ساله، که در بیست سال گذشته از تخت خواب بیرون نیامده بود، از تخت پایین پرید و با لباس خواب شروع کرد به پایکوبی پیروزی و فریاد زد: «جانمی جان! برای چارلی سه بار هورا بکشید! هورا!»

در این موقع، در باز شد و آقای باکت وارد اتاق شد. از چهره‌اش معلوم بود که خسته است و سردش شده چون تمام روز در خیابانها برف پارو کرده بود.

او فریاد زد: «ای بابا! اینجا چه خبره!»

توضیح اینکه چه اتفاقی افتاده بود مدت زیادی طول نکشید.

او گفت: «باورم نمی‌شه! این غیر ممکنه.»

پدر بزرگ جو که همچنان با لباس خواب راه‌راهش مثل دراویش می‌چرخید، داد زد: «چارلی، بلیط را نشانش بده! پنجمین و آخرین بلیط طلایی دنیا را نشانش بده!»

آقای باکت روی یک صندلی ولو شد و دستش را دراز کرد و گفت: «بده ببینمش، چارلی.» چارلی با سَنَدِ باارزش خود جلو آمد.

این بلیط طلایی خیلی زیبا، ظاهراً از یک ورقهٔ طلا درست شده بود که آنقدر آنرا چکش کاری کرده بودند که به نازکی یک ورق کاغذ شده بود. در یک طرف آن، با استفاده از یک شیوهٔ چاپ زیرکانه، با رنگی مشکی دعوتنامهٔ آقای ویلی وانکا چاپ شده بود.

پدر بزرگ جو، در حالی که بالاخره داشت دوباره به تخت بازمی‌گشت، گفت: «بلند بخوان. بگذار همگی بشنویم که دقیقاً چی نوشته.»

آقای باکت بلیط طلایی زیبا را به چشمهایش نزدیک کرد. دستهایش کمی می‌لرزید و به نظر می‌آمد که این قضیه او را هیجانزده کرده است. چند نفس عمیق کشید. بعد صدایش را صاف کرد و گفت: «خیلی خُب، می‌خوانمش، گوش کنید:

سلام آقای ویلی وانکا! بر تو یابندهٔ خوش شانس این بلیط طلایی! دستت را به گرمی می‌فشارم! چیزهای شگرفی به تو خواهد رسید! سورپریزهای فراوان و شگفت‌انگیزی در انتظار توست! فعلاً از تو دعوت می‌کنم که به کارخانهٔ من بیایی و یک روز تمام مهمان من باشی — تو و همهٔ کسان دیگری که به اندازهٔ کافی خوش شانس بوده‌اند که بلیطهای طلایی من را پیدا کنند. من، ویلی وانکا، شخصاً شما را به همهٔ جای کارخانه خواهم برد و همهٔ چیزهای دیدنی آنرا به شما نشان خواهم داد و بعد، در موقع بازگشت به منزل، کامیونهای بزرگی شما را تا منزلتان همراهی خواهند کرد. قول می‌دهم که این

کامیونها پر از خوردنیهای خوشمزه‌ای باشند که سالها برای مصرف شما و همه خانواده‌تان کافی خواهد بود. تازه، اگر هر وقت خوراکیها تمام شد، فقط کافی است که به کارخانه بیایید و این بلیط طلایی را نشان دهید، و من با کمال خوشوقتی کابینت‌های شما را با شکلاتها و شیرینی‌ها و آب نباتهایی که دوست دارید پر خواهم کرد. به این ترتیب برای همه عمر می‌توانید چیزهای خوشمزه داشته باشید. ولی این به هیچ وجه هیجان‌انگیزترین واقعه روز بازدید شما نخواهد بود. من سرگرم آماده کردن سورپریزهای دیگری هستم که برای شما و برای همه دارندگان عزیز بلیط‌های طلایی من، از این هم شگفت‌انگیزتر خواهند بود - سورپریزهای اسرار آمیز و شگفت‌آوری که شما را بیش از حد مدهوش، شاد، فریفته، حیرت زده و مبهوت خواهند کرد. حتی در خواب هم ندیده‌اید که چنین چیزهایی برای شما اتفاق بیفتد صبر کنید تا ببینید! و حالا این کارهایی است که باید انجام دهید: من برای بازدید اولین روز ماه فوریه را انتخاب کرده‌ام. در این روز، فقط در این روز، شما باید رأس ساعت ده صبح به در کارخانه بیایید. دیر نیاید! شما اجازه دارید که یک یا دو نفر از اعضای خانواده‌تان را همراه بیاورید تا مواظبت‌تان باشند و نگارند که شیطنت نکنید. یک چیز دیگر - حتماً این بلیط را همراه بیاورید، وگرنه به داخل کارخانه راه داده نخواهید شد. (امضاء: ویلی وانکا)

خانم باکت گفت: «اولین روز فوریه! اینکه فرداست! امروز آخر ژانویه است. من مطمئنم!»

آقای باکت گفت: «ای داد! فکر می‌کنم حق با تو است!»

پدر بزرگ جو داد زد: «به موقع پیدایش کردی! یک لحظه را هم نباید از دست داد. باید بلافاصله شروع کنی تا آماده بشوی صورتت را بشور، موهایت را شانه کن، دستهایت را تمیز بشور، دندانهایت را مسواک بزن، دماغت را فین کن، ناخنهایت را کوتاه کن، کفشهایت را واکس بزن، پیراهنت را اتو کن، و تو را به خدا، آن همه گل را از شلوارت پاک کن! باید آماده بشوی، پسر! باید برای بزرگترین روز زندگی‌ات آماده بشوی!»

خانم باکت گفت: «پدر بزرگ، زیادی هیجان‌زده نشو و چارلی بیچاره را دست پاچه نکن. باید همه‌مان سعی کنیم خیلی آرام باشیم. حالا اولین تصمیمی که باید بگیریم این است که کی باید همراه چارلی به کارخانه برده؟»

پدر بزرگ جو، درحالی‌که دوباره از تخت بیرون می‌پرید، داد زد: «من میرم! من می‌برمش! من آزش مواظبت می‌کنم! به من بسپاریدش!»
خانم باکت به پیرمرد لبخند زد، بعد به طرف شوهرش برگشت و گفت: «تو چطور، عزیزم؟ فکر نمی‌کنی که تو باید همراه او بروی؟»
آقای باکت گفت: «خب... کمی مکث کرد تا فکر کند و ادامه داد که: «نه... من مطمئن نیستم.»

- «ولی تو باید بروی.»

آقای باکت با ملایمت گفت: «بایدی در کار نیست، عزیزم. ببین، من خیلی دوست دارم که بروم. خیلی هیجان‌انگیز خواهد بود. ولی از طرف دیگر... من معتقدم کسی که واقعاً از همه بیشتر حق دارد که برود خود پدر بزرگ جو است. به نظر می‌رسد که او بیشتر از ما درباره آن کارخانه می‌داند. البته در صورتی که حالش را داشته باشد...»

پدر بزرگ جو، دست چارلی را گرفت و شروع کرد دور اتاق رقصیدن و داد زد: «جانمی جان!»

خانم باکت باخنده گفت: «واقعاً که سر حال به نظر می‌آید. بله... شاید هم حق با تو باشد. شاید بهتر باشد که پدر بزرگ جو همراه او برود. مطمئناً من خودم نمی‌توانم بروم و یک روز تمام دو پیرزن و یک پیرمرد را توی تخت تنها بگذارم.»

پدر بزرگ جو داد زد: «خدایا شکرت! خدایا شکرت!»

در این لحظه صدای بلند در زدن بگوش رسید. آقای باکت بطرف در رفت تا آن را باز کند، و لحظه‌ای بعد، روزنامه‌نگاران و عکاسان متعددی به داخل خانه هجوم آوردند. آنها رد یابنده پنجمین بلیط طلایی را پیدا کرده بودند، و حالا همگی می‌خواستند داستان کامل پیدا شدن بلیط را برای روزنامه‌های صبح تهیه کنند. ساعتها در آن خانه کوچک غوغایی برپا بود. بالاخره نزدیک نیمه شب آقای باکت توانست آنها را بیرون کند تا چارلی بتواند بخوابد.

نشده!»

چارلی باکت از پشت سرش می‌توانست فریادهای جمعیت را بشنود، که یکدیگر را هل می‌دادند و با هم می‌جنگیدند تا بلکه یک نظر بچه‌های مشهور را ببینند.

او شنید که یک نفر داد زد: «او ویولت بورگارد است! بله خودش!» قیافه‌اش را از عکسهای روزنامه‌ها بخاطر دارم!

یک نفر دیگر داد زد: «او می‌دانی چیه؟ او هنوز دارد آن آدامس وحشتناکی را می‌جود که سه ماهه توی دهانش است! چانه‌اش را نگاه کن! هنوز دارد می‌جود».

- «آن پسر چاقه کیه؟»

- «او آگوستوس گلوپه!»

- «خیلی گنده‌ست، نه؟»

- «باور نکردنی!»

- «آن پسر ده که عکس قهرمان سریال تلویزیونی لون رنجر The Loan Ranger روزی کاپشن‌اش است کیه؟»

- «او مایک تی‌وی است! خوره تلویزیون!»

- «حتماً دیوانه‌ست! ببین چندتا هفت تیر به خودش آویزان کرده!»

صدای دیگری از بین جمعیت فریاد زد: «من می‌خوام وروکا سالت را ببینم! او، آن دختره است که پدرش نیم میلیون شکلات خریده و کارگرهای کارخانه بادام زمینی خودش را مجبور کرده همه را باز کنند تا یک بلیط طلایی پیدا کند! باباش هر چه بخواهد به او می‌دهد! هر چه که باشد! فقط کافی است شروع کند به جیغ کشیدن و هرچه بخواهد برایش می‌گیرند!»

- «وحشتناکه، نه؟»

- «به نظر من شوکه کننده است!»

- «فکر می‌کنی کدومشونه؟»

- «او! آنجا، سمت چپ! آن دختر کوچولو که پالتو پوست مینک نقره‌ای

رنگی دارد!»

- «چارلی باکت کدومه؟»

۱۱- روز بزرگ فرامی‌رسد

صبح آن روز بزرگ خورشید می‌درخشید، ولی زمین همچنان از برف پوشیده و سفید بود و هوا خیلی سرد بود.

جلوی دروازه‌های کارخانه وانکا، جمعیت زیادی جمع شده بود تا پنج یابنده خوش شانس بلیطها را در حال رفتن به داخل کارخانه ببینند. هیجان بسیار زیادی در بین جمعیت مشاهده می‌شد. چیزی به ساعت ده باقی نمانده بود. مردم یکدیگر را هل می‌دادند و فریاد می‌زدند، و پلیس‌ها بازوهایشان را به هم گره کرده بودند تا آنها را از دروازه دور نگهدارند. درست جلوی دروازه، پنج کودک مشهور، همراه بزرگترهایشان، گروه کوچکی ایجاد کرده بودند که پلیس با دقت آنها را از جمعیت جدا می‌کرد.

در بین آنها هیکل دراز و استخوانی پدر بزرگ جو که ساکت ایستاده بود، و در کنارش چارلی باکت کوچولو که محکم دست او را گرفته بود، جلب توجه می‌کرد.

همه کودکان بجز چارلی، پدرها و مادرهایشان را همراه آورده بودند. و چه خوب بود که اینکار را کرده بودند چون ممکن بود از کنترل خارج شوند. آنها انقدر مشتاق بودند به داخل بروند که پدرها و مادرهایشان مجبور بودند به زور جلوی آنها را بگیرند تا از دروازه بالا نکشند. پدرها می‌گفتند: «صبر داشته باش! آرام باش! هنوز وقتش نشده! هنوز ساعت ده

- «چارلی باکت؟ او باید آن فسقلی لاغره باشه که پهلوی آن پیرمرده که مثل اسکلت می‌مونه ایستاده. خیلی به ما نزدیک‌اند. آنجا! می‌بینیش؟»

- «توی هوای به این سردی چرا پالتو نپوشیده؟»

- «خدای من! حتماً داره از سرما یخ می‌زنه!»

چارلی که فقط چند قدم با گوینده این حرف فاصله داشت، دست پدر بزرگ جو را کمی فشرد، و پیرمرد نگاهی به او کرد و لبخند زد.

صدای زنگ ساعت کلیسایی از دور شنیده شد که ساعت ده را اعلام می‌کرد.

دروازه بزرگ کارخانه، خیلی آرام با صدای بلند غرغر لولاهای زنگ زده‌اش شروع به باز شدن کرد.

ناگهان جمعیت ساکت شد. بچه‌ها از پریدن به اینطرف و آنطرف دست کشیدند. همه چشمها به دروازه خیره شده بود.

یک نفر داد زد: «اوناهاش! خودش!»

و همینطور بود!

۱۴- آقای ویلی وانکا

آقای ویلی وانکا درست آنطرف دروازه کارخانه، که اکنون باز بود، ایستاده بود. و چه مرد ریز نقش خارق‌العاده‌ای بود!

یک کلاه سیلندر سیاه بر سر داشت.



یک کت رسمی زیبای مخملی به رنگ بنفش آلودی پوشیده بود.

شلوارش به رنگ شیشه‌های سبز بود.

دستکش‌هایش طوسی روشن صدفی بودند.

و عصای شیکی با دسته طلایی در یک دستش گرفته بود.

ریش سیاه سه‌گوش - ریش بزی - کوچک و مرتبی چانه‌اش را پوشانده بود. و چشم‌هایش - چشم‌هایش به شکل شگفت‌انگیزی می‌درخشیدند. به نظر می‌رسید که چشم‌هایش مدام برق می‌زدند و به آدم چشمک می‌زدند. در واقع از تمام صورتش شوخی و خنده می‌بارید.

و آه که چقدر باهوش به نظر می‌رسید! چقدر سریع و زیرک و پراز زندگی بود! مرتب سرش را مثل خروس با حرکات سریع و خشک به همه طرف می‌چرخاند و با آن چشم‌های درخشان همه چیز را از نظر می‌گذراند. سرعت حرکات او مثل حرکات یک سنجاب بود، مثل سنجاب باهوش و فرز و پیری که در پارک زندگی می‌کند.

ناگهان در برف رقص کوتاد بامزدای کرد، دست‌هایش را کاملاً از هم باز کرد، و به پنج کودکی که نزدیک دروازه جمع شده بودند، لبخند زد و گفت: «خوش آمدید، دوستانِ کوچولوی من! به کارخانه من خوش آمدید!» صدایش بلند و جیغ مانند بود. او گفت: «خواهش می‌کنم یکی یکی بیایید جلو و پدر و مادرهایتان را هم بیاورید. بعد بلیط طلایی‌تان را به من نشان بدهید و اسمتان را بگویید. اول نوبت کیه؟»

پسرک چاق و درشت جلو رفت و گفت: «من آگوستوس گلوپ هستم.» آقای وانکا گفت: «آگوستوس!» و در حالی که دست او را گرفته بود و با شدت تمام آنرا بالا و پائین می‌برد، ادامه داد: «پسر عزیزم، چقدر از دیدن خوشحالم! خوشبختم! مشعوفم! از اینکه با ما هستی بی‌نهایت خوشحالم! و اینها پدر و مادرت هستند؟ چه خوب! بفرمائید! بفرمائید! تو! درسته! بفرمائید داخل!»

کاملاً معلوم بود که آقای وانکا به اندازه همه هیجان زده است.

کودک بعدی که جلو رفت، گفت: «اسم من وروکا سالت است.»

- «وروکای عزیزم! خوشوقت! چقدر شگفت‌انگیز! اسم تو خیلی جالبه، نه؟ من همیشه فکر می‌کردم وروکا نوعی زیگیل است که کف پای آدم

درمیاد! ولی حتماً اشتباه کرده‌ام، اینطور نیست؟ با آن پالتو پوست مینک نقره‌ای چقدر زیبا شده‌ای! خیلی خوشحالم که توانستی بیایی! خدای من، امروز چقدر هیجان انگیز خواهد بود! امیدوارم که بهت خوش بگذرد! مطمئنم که بهت خوش می‌گذرد! می‌دانم که بهت خوش می‌گذرد! پدرتون؟ حال شما چطور، آقای سالت؟ و خانم سالت؟ از ملاقات شما بینهایت خوشحالم! بله، بلیط شما کاملاً درست است! خواهش می‌کنم بفرمائید تو!»

دو کودک بعدی، ویولت بورگارد و مایک تی‌وی، جلو رفتند و بلیط‌هایشان را نشان دادند و آقای وانکای سرحال و پرانرژی موقع دست دادن با آنها چنان محکم دستشان را بالا و پائین برد که چیزی نمانده بود کنده شوند.

و بالاخره، صدای عصبی و ریزی آهسته گفت: «چارلی باکت.»

آقای وانکا با صدای بلند گفت: «چارلی! حُب، حُب! پس تو اینجاایی! تو همان کسی هستی که دیروز بلیطات را پیدا کردی، درسته؟ بله، بله. همه ماچرا را در روزنامه‌های امروز صبح خواندم! به موقع پیدایش کردی، پسر عزیزم! خیلی خوشحالم! من خیلی برای تو خوشحالم! و ایشان؟ پدر بزرگت؟ از ملاقات شما خیلی خوشحالم، آقا! مشعوفم! سر از پا نمی‌شناسم! افسون شده‌ام! خیلی حُب! عالیه! همه‌تان آمدید تو؟ پنج تا بچه؟ بله! خوبه! حالا خواهش می‌کنم دنبال من بیایید! بازدید ما داره شروع می‌شه! ولی از هم جدا نشید! خواهش می‌کنم تنها جایی نروید! نمی‌خواهم از همین حالا یکی از شما گم بشود! اوه، خداکنه، نه!»

چارلی سرش را برگرداند و از بالای شانه‌اش دروازه را دید که به آرامی پشت سرش بسته می‌شد. جمعیت بیرون همچنان سرگرم هل دادن و فریاد زدن بودند. چارلی برای آخرین بار به آنها نگاه کرد و بعد، وقتی دروازه با صدای جیرینگ بسته شد، دنیای بیرون از نظر ناپدید شد.

آقای وانکا در حالی که با عجله جلوی گروه راه می‌رفت، گفت: «بفرمائید! از این درِ قرمز بزرگ، لطفاً! درست است! هوای داخل گرم و مطبوع است! به خاطر کارگرها مجبورم داخل را گرم نگه دارم! کارگرهای من به هوای خیلی گرم عادت دارند! نمی‌توانند سرما را تحمل کنند! اگر در



این هوای سرد بروند بیرون، می‌میرند! از سرما یخ می‌زنند!»
 آگوستوس گلوپ پرسید: «این کارگرا کی هستند؟»
 آقای وانکا در حالی که به آگوستوس لبخند می‌زد، گفت: «به وقتش، پسر عزیزم! صبر داشته باش! جلوتر که رفتیم همه چیز را خواهی دید! همه‌تان آمدید تو؟ خوبه! ممکنه لطفاً در را ببندید؟ متشکرم!»
 چارلی باکت در راهرویی ایستاده بود که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. این راهرو انقدر عریض بود که یک اتومبیل به راحتی می‌توانست از آن عبور کند. رنگ دیوارها صورتی کمرنگ و نور آنجا ملایم و دوست داشتنی بود.

چارلی آهسته گفت: «چه گرم و دوست داشتنی!»
 پدر بزرگ جو گفت: «آره. و چه بوی شگفت‌انگیزی!» و با لذت هوا را بو کشید. به نظر می‌رسید که شگفت‌انگیزترین بوهای دنیا در هم مخلوط شده و فضای آنجا را پر کرده بودند - بوی قهوه بوداده و شکر سوخته و شکلات در حال ذوب شدن و نعنا و گل بنفشه و فندق خرد شده و شکوفه‌های سیب و کارامل و پوست لیمو و.....
 از وسط این کارخانه عظیم، از دور، صدای خفه چرخشی به گوش می‌رسید. انگار که یک ماشین غول‌آسا با سرعتی سرسام آور در حال چرخاندن چرخهایش بود.
 آقای وانکا گفت: «بچه‌های عزیزم، این...» بعد صدایش را بلندتر کرد تا



همه بشنوند و ادامه داد که: «این راهروی اصلی است. خواهش می‌کنم پالتوها و کلاه‌هایتان را به آن چوب‌لباسیها آویزان کنید و پشت سر من بایید. درست است! خوبه! همه حاضرند؟ پس بریم! رفتیم!» او با سرعت در راهرو پیش می‌رفت و دنباله کت مخملی‌اش پشت سرش تکان می‌خورد، و بازدیدکنندگان با عجله به دنبالش می‌رفتند.

فکرش را که بکنید خواهید دید که آنها گروه بزرگی بودند. نه نفر بزرگسال و پنج نفر کودک که جمعاً چهارده نفر می‌شدند. پس می‌توانید تصور کنید که وقتی اینهمه آدم سعی می‌کردند از آقای وانکای زیر و زنگ عقب نمانند، در آن راهرو هل دادن و تنه زدن فراوانی هم اتفاق می‌افتاد. آقای وانکا داد زد: «بایید! خواهش می‌کنم عجله کنید! اگه اینطوری لک و لک کنید، هیچوقت نمی‌توانیم امروز همه جا را ببینیم!»
 کمی بعد آقای وانکا از راهروی اصلی به راهروی نسبتاً باریکتری در سمت راست پیچید.

بعد به سمت چپ پیچید.

بعد دوباره به سمت چپ.

بعد به سمت راست.

بعد به چپ.

بعد راست.

بعد راست.

بعد چپ.

این محل با راهروهایی که به اینطرف و آنطرف و همه طرف می‌رفت مثل یک لانه خرگوش بزرگ بود.

پدربزرگ جو گفت: «دست من را ول نکنی ها، چارلی!»

آقای وانکا گفت: «توجه کنید که همه این راهروها به طرف پائین شیب دارند! ما در حال رفتن به زیر زمین هستیم! تمام اتاقهای خیلی مهم کارخانه من در عمق زیر زمین هستند!»

کسی پرسید: «برای چی؟»

آقای وانکا جواب داد: «برای اینکه بالا به اندازه کافی برایشون جا نیست! این اتاقهایی که می‌رویم ببینیم خیلی بزرگ هستند! از زمین فوتبال هم بزرگترند! هیچ ساختمانی در دنیا نیست که بتواند اتاقهای به این بزرگی را در خود جا بدهد! اما این زیر، زیرزمین، هر چقدر جا بخواهم هست. محدودیتی ندارم - فقط کافیسست که این زیر را خالی کنم.»

آقای وانکا به سمت راست پیچید.

به سمت چپ پیچید.

دوباره به سمت راست پیچید.

اکنون شیب راهروها بیشتر و بیشتر می‌شد.

بعد ناگهان آقای وانکا ایستاد. روبروی او یک در فلزی براق قرار داشت. همه دور این در جمع شدند. روی در با حروف درشت نوشته شده بود:

اتاق شکلات

۱۵- اتاق شکلات

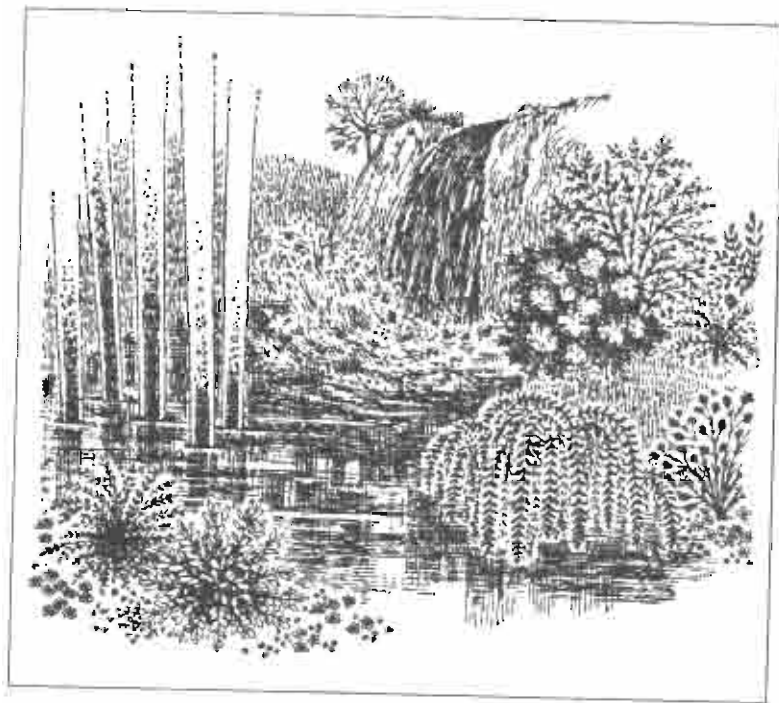
آقای وانکا، درحالی که یک دسته کلید از جیبش بیرون آورده و یکی از آنها را در سوراخ کلید فرو می‌کرد، گفت: «این اتاق مهمی است! این مرکز اعصاب کل کارخانه است، قلب همه کار من است! و خیلی هم زیباست! من تأکید دارم که اتاقهایم زیبا باشند! من زشتی را نمی‌توانم در کارخانه تحمل کنم! پس، برویم تو! اما مواظب باشید، بچه‌های عزیزم! عاقل باشید! زیادی هیجان زده نشوید! آرامش خودتان را کاملاً حفظ کنید!»

آقای وانکا در را باز کرد. پنج کودک و نه بزرگسال یکدیگر را هل دادند تا وارد شوند - و آه که چه منظره زیبایی را جلوی خود دیدند!

دره بسیار زیبایی زیر پایشان قرار داشت. در دو طرف این دره دشت‌های سبزی بود و رودخانه قهوه‌ای بزرگی از وسط آن می‌گذشت. بعلاوه، در نیمه راه رودخانه یک آبشار اعجاب آور قرار داشت - صخره‌ای عمودی که آب مثل یک ورق یک تکه از روی آن می‌گذشت و سپس به پائین اصابت می‌کرد و گرداب جوشان و خروشان از کف و ذرات آب ایجاد می‌کرد.

حیرت آورتر از همه اینکه پائین‌تر از آبشار، انبوهی از لوله‌های شیشه‌ای خیلی بزرگ از جایی در سقف اتاق، که خیلی ارتفاع آن زیاد بود، توی رودخانه آریزان شده بود! این لوله‌ها واقعاً غول آسا بودند. حداقل یک دوجین از این لوله‌ها آنجا بود که آب گل آلود قهوه‌ای رنگ رودخانه را

بالا می‌کشیدند و خدا می‌داند که به کجا می‌بردند. و چون شیشه‌ای بودند، مایع در حال غل زدن و بالا رفتن از آنها دیده می‌شد و علیرغم وجود سروصدای آبشار، صدای دائم مک‌مک مکین این لوله‌ها در حین کار شنیده می‌شد.



در کنارهای رودخانه درختان و بوته‌های باشکوهی روئیده بود - بید مجنون و توسکا و دسته‌های بلند گل صدتومانی با شکوفه‌های صورتی و قرمز و ارغوانی. در میان دشتهای سبز هزاران گل آلاله وجود داشت. آقای وانکا، در حالی که با رقص بالا و پائین می‌رفت و با عصای دسته طلایی‌اش به رودخانه بزرگ اشاره می‌کرد، گفت: «همه‌اش شکلاته! قطره قطره‌اش بهترین نوع شکلات داغ و ذوب شده است. بهترین نوع شکلات. در آن رودخانه انقدر شکلات هست که با آن می‌شود تمام وان‌های حمامهای سراسر کشور را پر کرد. تازه می‌شود تمام استخرهای شنای همه کشور را هم پر کرد! محشره، نه؟ و به آن لوله‌ها نگاه کنید! آنها

شکلات را می‌مکند و می‌برند به تمام اتاقهای دیگر کارخانه که لازم باشد! بچه‌های عزیزم، در هر ساعت هزاران گالن شکلات از آن لوله‌ها بالا می‌رود! هزاران و هزاران گالن!»

بچه‌ها و پدر و مادرهایشان انقدر مبهوت شده بودند که نمی‌توانستند چیزی بگویند. سرهایشان گیج می‌رفت. حیرت زده شده بودند. گیج و حیران شده بودند. بزرگی بیش از حد آنها را کاملاً بهت زده کرده بود. فقط مات و مبهوت ایستاده بودند و خیره شده بودند.

آقای وانکا ادامه داد که: «آبشار اهمیت خیلی زیادی دارد! شکلاتها را مخلوط می‌کنند! آنها را هم می‌زنند! می‌کوبد و وزن می‌دهد! پوک و تردشان می‌کند! هیچکدام از کارخانه‌های شکلات‌سازی دنیا بوسیله آبشار شکلاتشان را مخلوط نمی‌کنند! ولی این تنها راه درست مخلوط کردن شکلات است! تنها راه! از درختهای من خوششان می‌آید؟ بعد با عصایش به آنها اشاره کرد و گفت: «از بوته‌های قشنگم چطور؟ فکر نمی‌کنید که زیبا هستند؟ به شما گفتم که من از زشتی متنفرم! و البته همه‌شان خوراکی هستند! هر کدامشان با یک چیز متفاوت و خوشمزه درست شده! از دشتهای من خوششان می‌آید؟ از چمن‌ها و گل‌های آلاله من خوششان می‌آید؟ چمنی که روی آن ایستاده‌اید، کوچولوهای عزیز من، از نوعی شکر نعنایی نرم درست شده که تازه اختراع کرده‌ام! اسمش را گذاشته‌ام شیکراج! یک دانه‌اش را امتحان کنید! خواهش می‌کنم! خیلی لذیذ!»

همه بی‌اراده خم شدند و یک برگ از آن چمن را کردند - یعنی همه بجز آگوستوس گلوپ، که یک مشت از آنها را کند.

ویولت بوگارد، قبل از چشیدن چمن، آدامسی را که با آن رکورد جهانی را شکسته بود از دهانش بیرون آورد و با دقت آن را پشت گوشش چسباند.

چارلی آهسته گفت: «چقدر شگفت‌انگیز است! خوشمزه نیست، پدربزرگ؟»

پدربزرگ جو در حالی که با لذت لبخند می‌زد، گفت: «من می‌تونم همه این دشت را بخورم! می‌تونم مثل گاو‌ها، چهار دست و پا راه بیفتم و همه چمنهای این دشت را بخورم!»

آقای وانکا گفت: «گل‌های آلاله را امتحان کنید! آنها از چمنها هم بهترند!»

ناگهان صدای جیغ خوشحالی همه‌جا را پر کرد. صدای وروکا سالت بود. او که با هیجان فراوان به طرف دیگر رودخانه اشاره می‌کرد، داد زد: «نگاه کنید! آنجا را نگاه کنید! آن چیه؟ دارد حرکت می‌کند! دارد راه میرود! یک آدم کوچولو! یک مرد کوچولو! آن پائین زیر آبشار!»

همه دست از چیدن آلاله‌ها برداشتند و به آنسوی رودخانه زل زدند. چارلی داد زد: «راست میگه، پدر بزرگ! یک مرد کوچولو است! می‌توانی ببینیش؟»

پدر بزرگ جو هیجان زده گفت: «می‌بینمش، چارلی!» حالا دیگر همه با هم شروع کردند به فریاد زدن.

«دو نفرند!»

«خدای من، درست است!»

«دو نفر بیشترند! یک، دو، سه، چهار، پنج نفرند!»

«چیکار دارند می‌کنند؟»

«از کجا اومدن؟»

«آنها کی هستند؟»



بچه‌ها و پدر و مادرها همگی با عجله خودشان را به کنار رودخانه رساندند تا بتوانند آنها را بهتر ببینند.

«باور نکردنی‌اند!»

«قدشان تا سر زانوی من است!»

«موهای بلند بامزه‌شان را ببین!»

اکنون آدم کوچولوها - که اندازه عروسک‌های متوسط بودند - دست از کار کشیده بودند و آنها هم از آن سوی رودخانه به بازدیدکنندگان خیره شده بودند. یکی از آنها با دست به بچه‌ها اشاره کرد و بعد در گوش چهار نفر دیگر چیزی گفت و هر پنج نفرشان زدند زیر خنده.

چارلی گفت: «اما آنها نمی‌توانند آدم واقعی باشند.»

آقای وانکا جواب داد: «البته که آدم واقعی هستند. آنها اومپا لومپا هستند.»

بدمزه بودند، اما نه به بدمزدگی هزارپای سبز درختی. اومپا لومپاهاى کوچولوى بیچاره! غذایی که از همه بیشتر دوست داشتند دانه کاکائو بود. ولى دستشان به آن نمى رسید. اگر یک اومپالومپا خوش شانس بود، در یک سال سه یا چهار تا دانه کاکائو پیدا مى کرد. ولى آخ که چقدر دلشان دانه کاکائو مى خواست. تمام شب خواب دانه کاکائو مى دیدند و همه روز حرفش را مى زدند. کافى بود به یک اومپا لومپا بگویی «کاکائو» و آب از دهانش سرازیر مى شد. دانه کاکائو، که میوه درخت کاکائو است، همان چیزی است که همه شکلات ها با آن درست مى شوند. بدون دانه کاکائو نمى شود شکلات درست کرد. دانه کاکائو همان شکلات است. من خودم هر هفته میلیاردها دانه کاکائو در این کارخانه مصرف مى کنم. و به این ترتیب، بچه های عزیزم، به محض اینکه فهمیدم که اومپا لومپاها دیوانه این غذا هستند، از درختی بالا رفتم و وارد دهکده آنها که بالای درخت بود شدم و سرى به خانه رئیس قبیله شان زدم. مرد کوچولوى بیچاره، که از گرسنگی پوست و استخوانش مانده بود، نشسته بود و داشت سعی مى کرد بدون اینکه حالش به هم بخورد، یک کاسه هزارپای کوبیده را بخورد. من گفتم (البته به زبان اومپا لومپایی): «نگاه کن. ببین، اگر تو و همه مردم قبیله ات با من به کشورم بیایید و در کارخانه من زندگی کنید، مى توانید هر چقدر دانه کاکائو بخواهید بخورید! من در انبارم تا دلت بخواهد از آنها دارم! مى توانید صبح و ظهر و شب دانه کاکائو بخورید! مى توانید آنقدر از آنها بخورید که دلتان را بزنند! حتى اگر بخواهید بجای مزدتان هم دانه کاکائو به شما مى دهم!»

رئیس اومپا لومپاها در حالى که از روی صندلى اش بالا مى پرید، گفت: «جدى میگی؟!»

من گفتم: «البته که جدی می گم. مى توانید شکلات هم بخورید. شکلات حتى از دانه کاکائو هم خوشمزه تر است چون شیر و شکر به آن اضافه شده.»

آن مرد کوچولو از خوشحالى فریادی کشید و کاسه پر از هزارپای کوبیدهاش را از پنجره اتاقش پرت کرد بیرون و گفت: «قبوله! بیا! بیا تا بریم!»

۱۶- اومپا لومپاها

همه یکصدا گفتند: «اومپا لومپا! اومپا لومپا!»
آقای وانکا با غرور گفت: «مستقیماً از سرزمین اومپالند آوردمشان.»
خانم سالت گفت: «چنین جایی وجود ندارد!»
- «بیخشید، خانم عزیز، اما...»
خانم سالت ادامه داد که: «آقای وانکا، من خودم معلم جغرافی هستم...»

آقای وانکا گفت: «پس باید آنجا را خوب بشناسید. آه که چه کشور بدی است! همه اش جنگل انبوه است و پر از خطرناکترین حیوانات درنده دنیا - شاخ همچین» و «خرطوم خورک» و آن «بکوب تا بیاد» های وحشتناک. یک «بکوب تا بیاد» مى تواند ناشتایی ده تا اومپا- لومپا بخورد و دنبال بقیه اش بگردد. وقتی رفتم آنجا اومپا لومپاهاى کوچولو توى خانه هایی که بالای درختها درست کرده بودند زندگی مى کردند. آنها برای فرار از دست شاخ همچین ها و خرطوم خورک ها و بکوب تا بیادها مجبور شده بودند روی درختها زندگی کنند. آنها مجبور بودند هزارپای سبز درختی بخورند و هزارپاها هم خیلی بدمزه بودند، و اومپا لومپاها تمام روز از درختها بالا مى رفتند و دنبال چیزهای دیگری مى گشتند که با هزارپای سبز درختی بکوبند و مخلوط کنند تا طعمش بهتر بشود - مثلاً سوسک قرمز و برگ اکالیپتوس و پوست درخت بانگ بانگ، که همه شان

به این ترتیب تمام قبیله اومپا-لومپا را از مرد و زن و بچه به اینجا آوردیم. کار ساددای بود. آنها را یواشکی توی جعبه‌های بسته‌بندی بزرگ سوراخ‌داری گذاشتم و بسته‌ها را به اینجا فرستادم و همه صحیح و سالم رسیدند. آنها کارگرهای خیلی خوبی هستند. حالا دیگر همه‌شان زبان ما را بلدند. آنها موسیقی را خیلی دوست دارند. مرتب شعر می‌سازند و آواز می‌خوانند. فکر می‌کنم امروز آوازهای زیادی خواهید شنید. ولی باید شما اخطان کنم که، آنها خیلی شیطان هستند. از شوخی خوششان میاد. آنها هنوز هم همان نوع لباسهای جنگلی را می‌پوشند. در مورد این مسئله اصرار دارند. مرده‌هاشان، همانطور که خودتان در آن طرف رودخانه می‌بینید، فقط پوست آهو می‌پوشند. زنهاشان برگ می‌پوشند و هر روز با برگهای تازه برای خودشان لباس نو درست می‌کنند....»

وروکا سالت (دختری که هر چه می‌خواست، می‌گرفت) داد زد: «بابا! بابا! من یک اومپا لومپا می‌خوام! می‌خوام یک اومپا لومپا برام بگیري! همین الان یک اومپا لومپا می‌خوام! می‌خوام با خودم ببرمش خونه! یالا، بابا! یک اومپا لومپا برام بگیر!»

پدرش او گفت: «آروم باش، عزیزکم! ما نباید حرف آقای وانکا را قطع کنیم.»

وروکا جیغ زد: «اما من یک اومپا لومپا می‌خوام!»



آقای سالت گفت: «خیلی خُب، وروکا، خیلی خُب. ولی من همین لحظه نمی‌تونم برات بگیرم. من خواهش می‌کنم صبر داشته باش. قبل از اینکه امروز به آخر برسه من یک دونه برات می‌گیرم.»

خانم گلوپ فریاد زد: «آگوستوس، عزیزم، بهتره اون کار را نکنی!» همانطور که احتمالاً حدس زددايد، آگوستوس یواشکی رفته بود لب رودخانه و حالا در کنار رودخانه زانو زده بود و با سرعت تمام شکلات نوب شده داغ را با دستهایش برمی‌داشت و می‌خورد.

آقای گلوپ فریاد زد: «مواظب باش، آگوستوس، داری زیادی بطرف رودخانه خم میشوی!»

کاملاً حق با آقای گلوپ بود، چون ناگهان صدای جیغی شنیده شد و بعد صدای «شلاپ» و آگوستوس گلوپ به داخل رودخانه پرت شد و ظرف یک ثانیه زیر مایع قهوه‌ای رنگ ناپدید شد.

خانم گلوپ رنگش پرید و شروع کرد به تکان دادن چترش و جیغ زد که: «نجاتش بدین! الان غرق میشه! یک متر هم نمی‌تواند شنا کند! نجاتش بدین! نجاتش بدین!»

آقای گلوپ گفت: «زن، من که حاضر نیستم برم توی آن رودخانه! بهترین کت و شلوارم را پوشیده‌ام.»

صورت آگوستوس گلوپ، که شکلات آنرا قهوه‌ای رنگ کرده بود، دوباره بالا آمد. او فریاد زد: «کمک! کمک! من را بیارید بیرون!»

خانم گلوپ سر آقای گلوپ داد کشید که: «همینطور آنجا نایست! یک کاری بکن!»

آقای گلوپ که حالا داشت کتش را در می‌آورد و آماده می‌شد که به داخل رود شکلات بپرد، گفت: «دارم یک کاری می‌کنم!» ولی در همان حال که او داشت اینکار را انجام می‌داد، پسرک بیچاره داشت به طرف دهانه یکی از آن لوله‌ها که از سقف توی رودخانه آویزان بود، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بعد ناگهان مکیدن قدرتمند لوله او را گرفت و به زیر سطح برد و بعد به داخل دهانه لوله کشاند.

جمعیت کنار رودخانه نفس‌هایشان را حبس کرده بودند تا ببینند که او از کجا بیرون خواهد آمد.

یک نفر در حالی که به سمت بالا اشاره می‌کرد، گفت: «اوناهاش!» از آنجا که لوله از شیشه ساخته شده بود، آگوستوس گلوپ بوضوح دیده می‌شد که با سر، مثل یک اژدر، از داخل آن بالا می‌رفت. خانم گلوپ فریاد زد: «کمک! قتل! پلیس! آگوستوس، بالا برگرد اینجا! کجا داری میری؟»

آقای گلوپ گفت: «من که تعجب می‌کنم چطور آن لوله آنقدر بزرگ است که او از تویش رد می‌شود.»

۱۷- آگوستوس گلوپ از لوله بالا می‌رود

وقتی آقای وانکا برگشت و دید که آگوستوس گلوپ چکار می‌کند، داد زد: «اوه، نه! خواهش می‌کنم، آگوستوس، خواهش می‌کنم! بهت التماس می‌کنم آن کار را نکن. نباید دست آدم به شکلات من بخورد!» خانم گلوپ داد زد: «آگوستوس! نشنیدی آقا چی گفت؟ همین حالا از کنار آن رودخانه بیا کنار!»

آگوستوس، بدون اینکه به مادرش یا آقای وانکا هیچ توجهی بکند، گفت: «خیلی خوشمزه است! خدای من، کاش یک سطل داشتم تا بتوانم درست و حسابی بخورم!»

آقای وانکا در حالی که بالا و پائین می‌پرید و عصایش را در هوا تکان می‌داد، داد زد: «آگوستوس، تو باید بیایی کنار. داری شکلات من را کثیف می‌کنی!»

خانم گلوپ فریاد زد: «آگوستوس!»

آقای گلوپ فریاد زد: «آگوستوس!»

ولی آگوستوس بجز صدای شکم گنده‌اش چیزی نمی‌شنید. حالا او کاملاً روی زمین دراز کشیده بود و سرش را روی رودخانه خم کرده بود و مثل آب خوردن سگ‌ها، با زبانش شکلات می‌خورد.

خانم گلوپ داد زد: «آگوستوس! آن سرماخوردگی بد تو به حدود یک میلیون نفر در سراسر کشور سرایت می‌کنده!»

چارلی باکت گفت: «به اندازه کافی بزرگ نیست! ای وای، نگاه کنید! دارد حرکتش کند می شود!»

پدر بزرگ جو گفت: «همینطور!»

چارلی گفت: «داره گیر می کنه!»

پدر بزرگ جو گفت: «فکر می کنم همینطور!»

چارلی گفت: «ای وای، گیر کرد!»

آقای گلوپ گفت: «شکمش باعث شده که گیر کند!»

پدر بزرگ جو گفت: «او لوله را کاملاً بسته!»

خانم گلوپ که هنوز چترش را تکان تکان می داد، گفت: «آن لوله را بشکنید! آگوستوس، بالا از توی آن لوله بیا بیرون!»

تماشاگران می توانستند ببینند که در لوله دورتادور پسرک شکلات فیش فیش می کرد و جمع می شد و فشارش زیادتر می شد. فشار خیلی زیاد بود. یکی از آنها باید مغلوب می شد و همینطور هم شد: آگوستوس دوباره مثل گلوله ای که از لوله تفنگ عبور می کند بطرف بالا شلیک شد.

خانم گلوپ فریاد زد: «او ناپدید شد! آن لوله کجا میره؟ زود باش! آتش نشانی را خبر کن!»

آقای وانکا گفت: «آرام باشید! آرام باشید، خانم عزیز، آرام. هیچ خطری نیست! ابداً هیچ خطری نیست! آگوستوس به یک سفر کوتاه رفته، همین. یک سفر کوتاه بسیار جالب. اما صحیح و سالم برمی گردد، صبر کنید تا ببینید.»

خانم گلوپ به او تشر زد که: «چطور می تونه صحیح و سالم برگرده! ظرف پنج ثانیه تبدیل به بستنی زمستانی میشه!»

آقای وانکا گفت: «غیر ممکن است! فکرش را هم نمی شود کرد! غیر قابل تصور است! بی معنی است! او هیچوقت نمی تواند تبدیل به بستنی زمستانی بشود!»

خانم گلوپ داد زد: «می توانم بپرسم چرا؟»

آقای وانکا جواب داد: «چون آن لوله به اتاق بستنی زمستانی نمی رود! حتی نزدیک آن اتاق هم نمیره! آن لوله - که آگوستوس رفته توش - مستقیماً به اتاقی میره که آنجا نوعی شیر شکلات بسیار خوشمزه باطعم

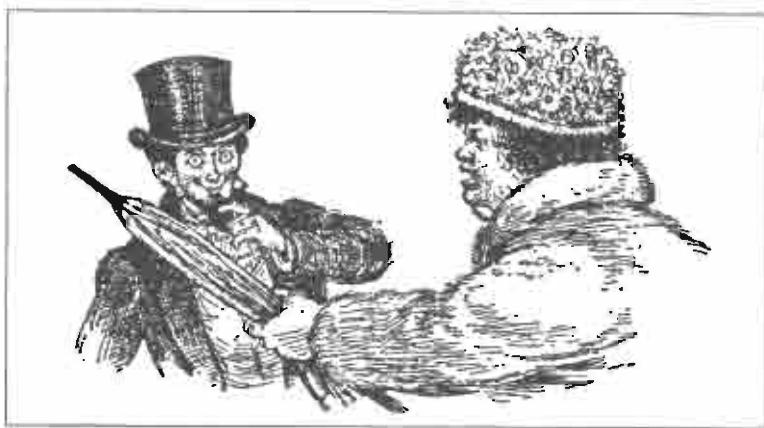
توت فرنگی درست می کنم...»

خانم گلوپ فریاد کشید: «پس او تبدیل به شکلات باطعم توت فرنگی میشه! آگوستوس بیچاره من! تا فردا صبح او را در سراسر کشور پوند پوند می فروشد!»

آقای گلوپ گفت: «کاملاً درسته.»

خانم گلوپ گفت: «می دونم که درسته.»

آقای گلوپ گفت: «دیکه از شوخی گذشته.»



خانم گلوپ گفت: «ظاهراً آقای وانکا اینطور فکر نمی کنه! نگاهش کن! داره غش غش می خنده! چطور جرأت می کنی وقتی پسر من رفته توی لوله اینجوری بخندی؟! هیولا!» خانم گلوپ جیغ می کشید و طوری چترش را به طرف آقای وانکا گرفته بود که انکار می خواست مثل شمشیر، آن را در بدن او فرو کند. «فکر می کنی خنده داره، ها؟! فکر می کنی اینکه پسر من اونجوری کشیده شده توی اون لوله و برده میشه به اتاق شیر شکلات یک شوخی بزرگ و خنده داره؟»

آقای وانکا، در حالی که کمی قهقهه می زد، گفت: «هیچ آسیبی به او نخواهد رسید.»

خانم گلوپ جیغ کشید که: «او تبدیل به شکلات شیری میشه!»

آقای وانکا گفت: «هرگز!»

خانم گلوپ جیغ کشید که: «البته که میشه!»

آقای وانکا گفت: «من اجازه نمی‌دم!»

خانم گلوپ جیغ زد: «چرا؟»

آقای وانکا گفت: «برای اینکه طعم شکلات خراب میشه. تصورش را بکنید! شیر شکلات باطعم آگوستوس گلوپ! هیچکس آن را نمی‌خرد.»

آقای گلوپ با رنجیدگی گفت: «البته که می‌خرند!»

خانم گلوپ جیغ کشید که: «نمی‌خوام حتی فکرش را بکنم!»

آقای وانکا گفت: «من هم همینطور. و به شما قول می‌دهم، خانم، که

پسر عزیز شما کاملاً صحیح و سالمه.»

خانم گلوپ توپید که: «اگر کاملاً صحیح و سالمه، پس کجاست؟ من را

همین الان ببر پیش او!»

آقای وانکا برگشت و با انگشتش سه بار بشکن زد: تَق، تَق، تَق. بلافاصله یک اومپا لومپا ظاهر شد و کنارش ایستاد. اومپا لومپا تعظیم کرد و لبخند زد و دندانهای بسیار زیبا و سفیدش نمایان شدند. پوستش سرخ و سفید، موهای بلندش قهوه‌ای روشن، و قدش تا سر زانوی آقای وانکا بود. لباس معمولی پوست آهوئی به تن داشت که بوسیلهٔ بندی از شانه‌اش آویزان بود.

آقای وانکا به مرد کوچک نگاهی کرد و گفت: «گوش کن ببین چی میگم! می‌خوام آقا و خانم گلوپ را به اتاق شیر شکلات بالا ببری و به آنها کمک کنی تا پسرشان، آگوستوس را پیدا کنند. او همین الان از لوله بالا کشیده شده است.»

اومپا لومپا نگاهی به خانم گلوپ کرد و قاه‌قاه خندید.

آقای وانکا گفت: «اوه، ساکت باش! خودت را کنترل کن! جلوی خودت را بگیر! خانم گلوپ فکر می‌کنه که این قضیه اصلاً خنده نداره!»

خانم گلوپ گفت: «البته که خنده نداره!»

آقای وانکا به اومپا لومپا گفت: «یکراست برو به اتاق شکلات شیری و توی بشکهٔ بزرگ مخلوط کنندهٔ شکلات دنبالش بگرد. ولی باید بجنبید! باید عجله کنید! اگر مدت زیادی توی بشکهٔ مخلوط کنندهٔ شکلات بماند، توی ظرف جوشاندن شیر شکلات ریخته می‌شود، و آن واقعاً یک فاجعه خواهد بود، اینطور نیست؟ شیر شکلاتم کاملاً غیر خوراکی می‌شود!»

خانم گلوپ از شدت خشم جیغ کشید.

آقای وانکا در حالیکه شدیداً می‌خندید، گفت: «دارم شوخی می‌کنم؟ جدی نگنتم. من را ببخشید! خیلی متأسفم. خداحافظ خانم گلوپ! و آقای گلوپ! خداحافظ! خداحافظ! بعداً می‌بینمتان.»

وقتی آقا و خانم گلوپ و همراه کوچک‌شان با عجله دور می‌شدند، پنج اومپا لومپای آنسوی رودخانه ناگهان شروع کردند به پریدن و کوبیدن روی طبل‌های خیلی کوچک خود و همسرایی:

«آگوستوس گلوپ! آگوستوس گلوپ!»

«آگوستوس گلوپ! آگوستوس گلوپ!»

چارلی گفت: «پدربزرگ! پدربزرگ، گوش کن! آنها دارند چیکار می‌کنند؟»

پدربزرگ جو گفت: «هیس! فکر می‌کنم می‌خوان یک آواز برامون بخون.»

اومپا لومپاها شروع کردند به خواندن:

ای شِکَمو، ای کَلَه توپا!	آگوستوس گلوپ! آگوستوس گلوپ!
این خِیکِ ماسِتِ خرس بچه	تا کی می‌شد بذاریم که
تو دَهَنیش بِچپونه	هی بخوره، پُلُمبونه
این تَغَارِ گندۀ ماست؟	هر چیزی را که دلش خواست
بذاریم مِثِلِ همیشه!	ما دیدیم دیگه نمی‌شه
این کار عاقبت نداره	هی بخوره، این بیکاره
ما میدونیم که نمی‌شه:	هرچقدر هم بزرگ بشه
یک آدم مفید بشه	با کسی مهربون بشه
مثل او را ما می‌بینیم	هر کجا یک لوس نُئُر
تا یک چیز مفید بشه	با حوصله کار می‌کنیم
تیله‌ای یا اسبی چوبی	مثل: عروسکی، توپی
طماع و لوسه این پسر	اما دیدیم که انقدر
رفتار کنیم چون همیشه	که دیگه اصلاً نمیشه
که ما هم گفتیم: به درک!	انقدر گوشت تلخ بود پسری

می‌فرستیمش تووی لوله
همین الان و یکباره
وقتی که رسید تو اتاق
ادب میشه، درست میشه
اما نترسید، بچه‌ها
هیچ آسیبی نمی‌رسه
هرچند، باید بگوییم که
وقتی پره توی ماشین
چرخ و دنده‌های ماشین
خامه میاریم با شکر
بعدش باید غل پزّه
بعد او را ما در میاریم
تا همگی با هم بگید
این پسری که قبل از این
هیچ کسی او را دوست نداشت
این شکموی گنده بک
حالا شده دوست داشتنی
هیچکس بدش را نمی‌خواد
چون هیچکسی نیست که نخواد
که بخوره یک آب‌نبات
با اینکه یک شیر شکلات

آقای وانکا گفت: «به شما که گفته بودم آنها عاشق آواز خواندن هستند! خوششان آمد؟ آدم را واقعاً شاد می‌کنند! اما نباید یک کلمه از حرفهایشان را باور کنید. همه‌اش پرت و پلا است. همه‌اش!»
چارلی پرسید: «پدر بزرگ، اومپا لومپاها واقعاً دارند شوخی می‌کنند؟»
پدر بزرگ جو جواب داد: «البته که دارند شوخی می‌کنند. حتماً دارند شوخی می‌کنند. لااقل امیدوارم شوخی کرده باشند. تو چطور؟»

۱۸ - قایقرانی روی رودخانه شکلات

آقای وانکا گفت: «باید بریم! زود باشید! دنبال من بیاید به اتاق بعدی! و خواهش می‌کنم نگران آگوستوس گلوپ نباشید. قطعاً پیداش می‌شه. همیشه همینطور است. مجبوریم قسمت بعدی سفرمان را با قایق انجام بدیم! داره میاد! نگاه کنید!»

اکنون از رودخانه گرم شکلات بخار بلند می‌شد و روی آن را مه پوشانده بود. ناگهان قایق بسیار زیبا و تماشایی صورتی رنگی از درون مه بیرون آمد. یک قایق بزرگ پارویی که مثل قایقهای قدیمی وایکینگ‌ها، قسمتهای جلو و عقب آن بلند بود و چنان براق و درخشان بود که انگار همه‌اش از شیشه صورتی روشن ساخته شده بود. در دو طرف قایق پاروهای فراوانی وجود داشت و، وقتی نزدیک‌تر شد، بازدیدکنندگان از ساحل رودخانه دیدند که انبوهی از اومپا - لومپاها سرگرم پارو زدن بودند. هر یک از پاروها توسط حداقل ده اومپا - لومپا حرکت می‌کرد.

آقای وانکا با لذت فراوان گفت: «آن قایق تفریحی شخصی من است. با تراشیدن یک تکه آب نبات خیلی خیلی بزرگ آن را ساخته‌ام. زیبا نیست؟ می‌بینید با چه سرعتی از رودخانه عبور می‌کند؟»

قایق آب‌نباتی صورتی براق به ساحل رودخانه رسید. صد اومپا - لومپای پارو زن دست از پارو زدن کشیدند و به بازدیدکنندگان خیره شدند. بعد ناگهان، به دلیلی که فقط خودشان می‌دانستند، همه غش‌غش

خندیدند.

ویولت بورگارد پرسید: «به چی می‌خندید؟»

آقای وانکا گفت: «ولشان کن! آنها همیشه دارند می‌خندند! آنها فکر می‌کنند همه چیز یک شوخی خیلی خنده‌دار است! همه بپرید توی قایق! بیایید! زود باشید!»

به محض اینکه همه به سلامت سوار شدند، اومپا - لومپاها قایق را هل دادند تا از ساحل فاصله گرفت و به سرعت شروع کردند به پارو زدن. آقای وانکا داد زد: «هی! مایک تی‌وی! لطفاً با زبانت قایق را لیس نزن! این کار قایق را چسبناک می‌کند!»

وروکا سالت گفت: «بابا، من یک قایق مثل این می‌خوام! می‌خوام یک قایق بزرگ صورتی آب نباتی درست مثل قایق آقای وانکا برایم بخری! و تعداد زیادی هم اومپا-لومپا می‌خوام که برایم پارو بزنند و من را این طرف و آن طرف ببرند، و یک رودخانه شکلاتی می‌خوام و دیگر...دیگر...» پدر بزرگ جو یواشکی به چارلی گفت: «او یک اردنگی محکم لازم دارد.»

پیرمرد در قسمت عقب قایق نشسته بود و چارلی باکت کوچولو درست در کنار او بود. چارلی دست پیر و استخوانی پدر بزرگش را محکم گرفته بود. او حسابی هیجان زده شده بود. همه چیزهایی که تا اینجا دیده بود - رودخانه بزرگ شکلات، آبشار، لوله‌های مکنده خیلی بزرگ، دشتهای سرسبز شکر نعنای، اومپا-لومپاها، قایق صورتی زیبا، و از همه جالب‌تر، خود آقای ویلی وانکا - چنان حیرت‌انگیز بودند که در فکر بود آیا چیز حیرت‌انگیز دیگری هم می‌تواند باشد که هنوز ندیده است. کجا داشتند می‌رفتند؟ در آنجا چه خواهند دید؟ و در اتاق بعدی چه اتفاقی خواهد افتاد؟

پدر بزرگ جو، در حالی که به چارلی لبخند می‌زد، گفت: «تماشایی نیست، چارلی؟!»

چارلی سرش را به علامت تأیید تکان داد و به پیرمرد لبخند زد.

ناگهان آقای وانکا، که روبروی چارلی نشسته بود، دستش را دراز کرد و از ته قایق یک لیوان برداشت، آنرا در رودخانه فرو برد و پر از

شکلات کرد، و لیوان را به چارلی داد و گفت: «این را بخور. برات خوبه! به نظر میاد که از گرسنگی داری تلف میشوی.»

بعد آقای وانکا یک لیوان دیگر را هم پر از شکلات کرد و به پدر بزرگ جو داد و گفت: «شما هم همینطور. مثل یک اسکلت هستید! چیه؟! مگر در خانه‌تان چیزی برای خوردن نبوده؟» پدر بزرگ جو گفت: «نه زیاد.»

چارلی لیوان را به دهانش برد و همینطور که شکلات غلیظ و گرم از گلویش پایین می‌رفت و به شکم خالی‌اش می‌رسید، لذت از فرق سر تا نوک پایش را غلغلک داد و احساس شادی فراوانی سراپایش را گرفت.

آقای وانکا پرسید: «خوشتان آمد؟»

چارلی گفت: «اوه، عالیه!»

پدر بزرگ جو در حالی که با صدای ملج‌ملوچ لبهایش را می‌لیسید، گفت: «این غلیظ‌ترین و خوشمزه‌ترین شکلاتی است که تا به حال خورده‌ام!»

آقای وانکا به او گفت: «علتش این است که آبشار آنرا مخلوط کرده!» قایق با سرعت به طرف پایین رودخانه می‌رفت. رودخانه داشت باریک‌تر می‌شد. یک تونل تاریک - تونلی بزرگ و استوانه‌ای که شبیه لوله بود - جلوی آنها قرار داشت و رودخانه به این تونل می‌رفت. قایق هم همینطور!

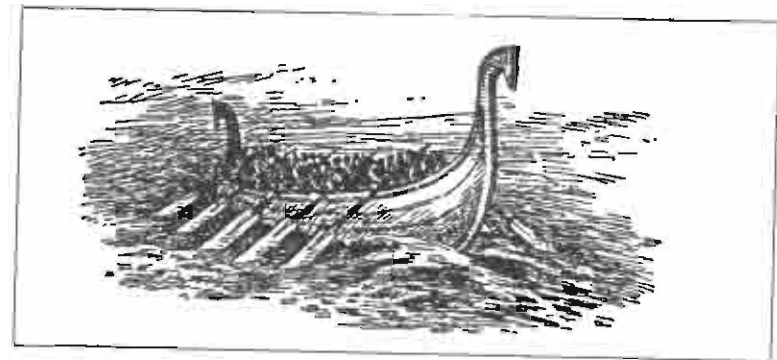
آقای وانکا درحالی‌که بالا و پایین می‌پرید، داد زد: «پارو بزنید! با تمام سرعت به جلو!»

اومپا لومپاها سریع‌تر پارو زدند و قایق به داخل تونل کاملاً تازیک رفت و همه مسافران از هیجان جیغ کشیدند.

ویولت بورگارد در تاریکی جیغ زد: «چطور می‌توانند ببینند که کجا دارند می‌روند؟»

آقای وانکا غش‌غش خندید و گفت: «هیچ راهی نیست که بدانیم آنها به کجا می‌روند!»

به هیچ شکلی نمی‌شود بدانی کجا می‌روند
یا بدانی که رودخانه کدام طرف سرگردانه
اینجا هیچ نوری نداره پس، البته، خط‌داره
پاروزن‌های ما دارند تندوتند پارو می‌زنند
اصلاً هم معلوم نیست آنها
چی می‌خوان یواش‌تر بزن...



پدر یکی از بچه‌ها وحشت زده فریاد زد: «عقل از سرش پریده!» و سایر
پدر و مادرها هم از ترس شروع کردن به فریاد زدن که: «او دیوانه است!»
- «سیم‌هاش اتصالی کرده!»
- «خنک!»
- «عقلش پار سنگ برداشته!»
- «گیجه!»
- «یک چیزیش میشه!»
- «کم داره!»
- «خُله!»
- «عقلش توی غوزک پاشه!»
- «گیج و گوله!»
- «قاطی داره!»
- «مجنونه!»

پدر بزرگ جو گفت: «نه، اینطور نیست!»
آقای وانکا داد زد: «چراغها را روشن کنید!» ناگهان چراغها روشن
شدند و سرتاسر تونل کاملاً روشن شد. چارلی دید که زارد یک لوله خیلی
خیلی بزرگ شده بودند، و دیوارهای منحنی این لوله کاملاً سفید و تمیز
بودند. رودخانه شکلات در این لوله خیلی تند پیش می‌رفت و اومپا لومپاها
با تمام قدرت پارو می‌زدند، و قایق با سرعت سرسام‌آوری پیش می‌رفت.
آقای وانکا در قسمت عقب قایق بالا و پایین می‌پرید و مرتب به پاروزنها
می‌گفت که تندتر و تندتر پارو بزنند. به نظر می‌رسید که او تند رفتن با یک
قایق صورتی روی رودخانه‌ای از شکلات در یک تونل سفید را خیلی
دوست دارد. او دست می‌زد و می‌خندید و به مسافرانش نگاه می‌کرد تا
ببیند که آیا آنها هم به اندازه او از این سفر لذت می‌برند.

چارلی گفت: «نگاه کن، پدر بزرگ! توی این دیوار یک در هست!» این در،
سبزرنگ بود و درست بالاتر از سطح رودخانه توی دیوار قرار گرفته
بود. وقتی به سرعت از جلوی آن گذشتند، فقط آنقدر وقت داشتند که
بتوانند نوشته روی در را بخوانند: «انبار شماره ۵۴. انواع کرم‌ها - کرم
لبنیاتی، کرم زده شده، کرم بنفشه، کرم قهوه، کرم آناناس، کرم وانیلی،
کرم مو».

مایک تی‌وی گفت: «کرم موی سر؟ شما کرم مو استفاده می‌کنید؟»
آقای وانکا داد زد: «پارو بزنید! برای جواب دادن به سؤالهای احمقانه
وقت نداریم!»
آنها با سرعت از کنار یک در سیاه گذشتند که روی آن نوشته بود:
«انبار شماره ۷۱. شلاق، در انواع شکله‌ها و اندازه‌ها»
وروکا سالت گفت: «شلاق! شما از شلاق برای چه کاری استفاده
می‌کنید؟»

آقای وانکا گفت: «معلوم است، برای زدن خامه و کرم. چطور می‌شود
بدون شلاق، کرم را زد. اگر کرم با شلاق زده نشود، که کرم زده شده
نمی‌شود. همانطور که بدون مالیدن عسل روی تخم مرغ، نمی‌شود
تخم مرغ عسلی درست کرد! پارو بزنید، خواهش می‌کنم!»
آنها از کنار در زرد رنگی گذشتند که روی آن نوشته بود: «انبار

شماره ۷۷. تمام انواع دانه‌ها - دانه کاکائو، دانه قهوه، به دانه، پنبه دانه، دندانه.»

ویولت بورگارد گفت: «دندانه؟»

آقای وانکا گفت: «مگه چیه؟ وقت جر و بحث نداریم! زود باشید، زود باشید!»

ولی پنج ثانیه بعد، وقتی که دری به رنگ قرمز روشن جلوی آنها پدیدار شد، او ناگهان عصای دسته طلایی‌اش را در هوا تکان داد و داد زد: «قایق را متوقف کنید!»

۱۹- اتاق اختراعات

لپ‌پُرکن تمام نشدنی و تافی مو

وقتی آقای وانکا داد زد: «قایق را متوقف کنید!»، اومپا لومپاها پاروهایشان را ثابت نگه داشتند و بعد با تمام توان معکوس پارو زدند. قایق ایستاد.

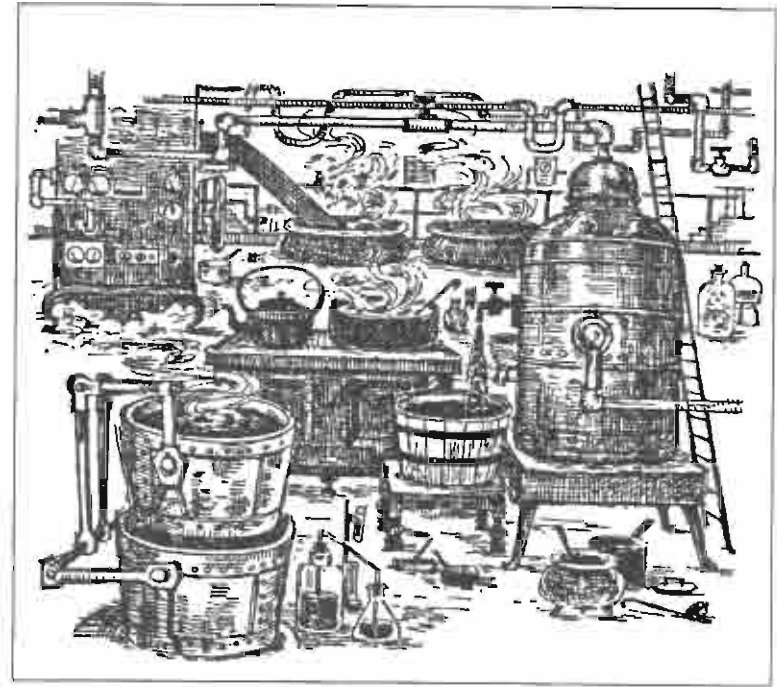
اومپا لومپاها قایق را به جلوی در قرمز هدایت کردند. روی در نوشته شده بود: «اتاق اختراعات - خصوصی - ورود ممنوع». آقای وانکا کلیدی از جیبش بیرون آورد، از داخل قایق به طرف در خم شد، و کلید را در سوراخ کلید قرار داد.

او گفت: «این مهم‌ترین اتاق در تمام کارخانه است! تمام تازه‌ترین و سَرِی‌ترین اختراعات من در اینجا در حال پخته شدن و جوشیدن هستند! فیکل‌گروبر پیر برای اینکه به او اجازه بدهم فقط سه دقیقه در این اتاق باشد، حاضر است دندانهای جلویی‌اش را بدهد! همین‌طور پرادنوز و اسلاگ‌ورث و همه شکلات‌سازهای لعنتی دیگر! اما، حالا، گوش کنید چی میگم. وقتی رفتیم توی این اتاق، نمی‌خواهم کسی به چیزی دست بزند! دست زدن، دخالت کردن، چشیدن ممنوع! قبول؟»

بچه‌ها گفتند: «بله، بله! ما به هیچ چیز دست نمی‌زنیم!»

آقای وانکا گفت: «تا حالا بجز خودم به هیچکس، حتی به ارمپا لومپاها

هم، هیچوقت اجازه نداده‌ام که به این اتاق بیایند!»
او در را باز کرد و از قایق بیرون رفت و وارد اتاق شد. چهار کودک و پدر و مادرهایشان هم پشت سر او وارد اتاق شدند.



آقای وانکا داد زد: «هیچ چیز را دست نزنید و نیندازید!»
چارلی باکت به دوروبرِ اتاقی که اکنون در آن ایستاده بود خیره شد. آنجا مثل آشپزخانهٔ جادوگرها بود! دور تا دور او روی اجاقهای خیلی بزرگی دیگهای فلزی سیاه می‌جوشیدند و غل می‌زدند، و کتری‌ها جوش بودند و فس‌فس می‌کردند و چیزهایی در تابه‌ها جلیزوپلیز می‌کردند، و ماشینهای آهنی عجیب ثرق‌تروق می‌کردند، و لوله‌هایی از همه جای سقف و دیوارها می‌گذشتند، و همه جا پر از دود و بخار و بوهای غلیظ و خوشمزه بود.

خود آقای وانکا ناگهان از قبل هم هیجان زده‌تر شده بود. همه می‌دیدند که این اتاق را از همه بیشتر دوست داشت. او مثل کودکی که

نمی‌داند از بین هدیه‌های عید کریسمس خود اول کدام‌یک را باز کند، بین تابه‌ها و ماشینها از این طرف به آن طرف می‌پرسید. در یک دیگ خیلی بزرگ را برداشت و آنرا بو کرد؛ بعد با عجله به سراغ بشکه‌ای رفت و انگشتش را در مایع چسبناک زرد رنگی که در آن بود فرو کرد و آنرا چشید؛ بعد به طرف یکی از ماشینها پرید و پنج شش تا از دسته‌های آنرا به این طرف و آن طرف چرخاند؛ سپس سراسیمه از در شیشه‌ای یک فر خیلی بزرگ به داخل نگاه کرد و با دیدن چیزی که داخل آن بود با شوق و ذوق دستهایش را به هم مالید. بعد به طرف یک ماشین دیگر دوید.

ماشین کوچک براقی بود که صدای پت پت پت می‌داد، و هر بار که می‌گفت «پت» یک تیلۀ سبز بزرگ از آن بیرون می‌آمد و در سبیدی که روی زمین بود می‌افتاد. لاقل شبیه تیلۀ بود.

آقای وانکا با غرور گفت: «لُپ پر کن تمام نشدنی! یک چیز کاملاً جدید! اینها را برای بچه‌هایی دارم اختراع می‌کنم که پول تو جیبی خیلی کمی به آنها می‌دهند. می‌توانید یک لُپ پُر کن تمام نشدنی در دهانتان بگذارید و آن را مک بزنید و مک بزنید و مک بزنید و هیچوقت کوچک‌تر نخواهد شد!»
ویولت بورگارد گفت: «مثل آدامس میماند!»

آقای وانکا گفت: «مثل آدامس نیست. آدامس برای جویدن است، ولی اگر سعی کنی یکی از این لُپ پُرکن‌ها را بجوی، دندانهایت می‌شکنند و توی دهانت می‌ریزند! هیچوقت هم کوچکتر نمی‌شوند! هیچوقت تمام نمی‌شوند! هیچوقت! لاقل فکر نمی‌کنم که بشوند. در همین لحظه در اتاق بغلی که اتاق آزمایش است، یکی از آنها دارد آزمایش می‌شود. یک اومپالومپا دارد آن را می‌مکد. الان نزدیک به یک سال است که بدون توقف آن را مکیده و هنوز هم به خوبی روز اولش است!»

آقای وانکا در حالی که با جهش‌های کوتاهی به آنسوی اتاق میرفت، با هیجان ادامه داد: «در اینجا... در اینجا من دارم یک نوع کاملاً جدید تافی اختراع می‌کنم!» او کنار یک تابه ایستاد. این تابه پر از شیرۀ قندی سفت و چسبنده و بنفشی بود که غل‌وغل می‌جوشید. چارلی کوچولو روی نوک پاهایش ایستاد تا داخل آنرا ببیند.

آقای وانکا گفت: «این تافی مو است! می‌توانید یک تکهٔ خیلی کوچک از

آن را بخورید و دقیقاً ظرف نیم ساعت موهای پر پشت نرم و زیبایی جدیدی روی سرتان شروع به رشد می‌کند! بعلاوه یک سیل و یک ریش! و روکا سالت گفت: «ریش؟ ریش می‌خوایم چیکار؟»

آقای وانکا گفت: «برای تو یکی که خیلی مناسب خواهد بود. ولی متأسفانه این مخلوط هنوز کاملاً درست نشده. زیادی قوی درستش کرده‌ام. زیادی خوب کار می‌کند. بیرون توی اتاق آزمایش آن را روی یک اومپا لومپا امتحان کردم و بلافاصله یک ریش سیاه خیلی بزرگ روی چانه‌اش درآمد، و این ریش آنقدر سریع رشد می‌کرد که بزودی تمام کف اتاق با یک فرش مویی ضخیم پوشانده شد. هنوز آن را کوتاه نکرده بودیم که می‌دیدیم دوباره رشد کرده. بالاخره مجبور شدیم یک ماشین چمن زنی را بکار بگیریم تا رشد آن را متوقف کنیم. ولی بزودی درستش می‌کنم! و وقتی درست شد، برای کچلی سرپسرها و دخترهای کوچولو هیچ بهانه‌ای باقی نخواهد بود!»

مایک تی‌وی گفت: «ولی آقای وانکا، پسرها و دخترهای کوچولو هیچوقت.....»

آقای وانکا گفت: «بحث نکن، بچه جان، خواهش می‌کنم بحث نکن! وقت بالارزش را هدر می‌دهد! حالا اینجا، اگر همگی بیاید اینجا، چیزی را به شما نشان خواهم داد که خیلی به آن افتخار می‌کنم! اوه، مواظب باشید! نزنید به چیزی! عقب بایستید!»

۵- ماشین بزرگ آدامس‌سازی

آقای وانکا گروه را به طرف ماشین غول پیکری برد که درست وسط اتاق اختراع قرار داشت. این ماشین کوهی از فلز براق بود که بالای سربچه‌ها و پدر و مادرهایشان ایستاده بود. از بالاترین قسمت آن صدها و صدها لوله شیشه‌ای باریک بیرون آمده بود. این لوله‌های شیشه‌ای درهم پیچیده و یکی می‌شدند و بالای تشت خیلی بزرگ گردی قرار می‌گرفتند که به بزرگی وان حمام بود.



آقای وانکا گفت: «رفتیم!» و سه دکمه مختلف کنار ماشین را فشار داد. یک ثانیه بعد، از داخل ماشین صدای غرش عظیمی شنیده شد، و کل ماشین به شکل ترسناکی شروع کرد به تکان خوردن، و با صدای فیس از همه جای آن بخار بیرون آمد و بازدید کنندگان شاهد بودند که مایع‌هایی از داخل صدها لوله شیشه‌ای به داخل تشت بزرگی که زیر آنها بود ریخت. مایع داخل هریک از لوله‌ها به یک رنگ بود، به نحوی که تمام رنگ‌هایی که در رنگین‌کمان هست (و حتی رنگ‌هایی که در آن نیست) از لوله‌ها بیرون می‌آمد و به داخل وان ریخته می‌شد. منظره زیبایی بود. وقتی وان تقریباً پر شد، آقای وانکا یک دکمه دیگر را فشار داد و بلافاصله مایعات بند آمدند و صدای هم زدن جای آنها را گرفت و یک هم‌زن غول پیکر در داخل وان شروع به چرخیدن کرد و همه آن مایعات رنگارنگ را مخلوط کرد. این مخلوط به تدریج کف کرد. کف آن بیشتر و بیشتر شد و از آبی به سفید به سبز به قهوه‌ای به زرد، بعد سیاه و دست آخر دوباره به آبی تغییر رنگ داد.

آقای وانکا گفت: «نگاه کنید!»

ماشین «تقی» صدا کرد و مخلوط کن متوقف شد. حالا نوعی صدای مکیدن شنیده شد و خیلی سریع تمام مخلوط کف آلود آبی رنگ داخل وان بزرگ مکیده شد و به درون شکم ماشین رفت، یک لحظه سکوت حکمفرما شد. بعد چند صدای غرش شنیده شد. بعد دوباره سکوت. سپس ناگهان ماشین نعره مهیبی زد و، بطور همزمان، کشوی کوچکی - به اندازه کشوی ماشینهای سکه‌ای - از کنار ماشین بیرون پرید. در داخل این کشو چیزی چنان کوچک و نازک و خاکستری رنگ بود که همه فکر کردند حتماً اشتباهی رخ داده است. این چیز شبیه یک تکه مقوای خاکستری رنگ کوچک بود.

بچه‌ها و پدر و مادرهایشان به ورقه خاکستری کوچک داخل کشو زل زده بودند.

مایک تی‌وی با انزجار گفت: «یعنی همین؟!»

آقای وانکا در حالی که با غرور به نتیجه کارش نگاه می‌کرد، گفت: «همین. مگر نمی‌دانید که این چیه؟»

بعد از مکث کوتاهی، ناگهان ویولت بورگارد، دختر خلی که همیشه آدامس می‌جوید، هیجان‌زده فریاد زد: «آخ جون، آدامسه! اون یک آدامسه!»

آقای وانکا محکم به پشت ویولت زد و گفت: «درست گفتی! اون یک آدامسه! اعجاب آورترین و شگفت‌انگیزترین و شورانگیزترین آدامس دنیا!»

گلویتن پائین می‌رود و وارد شکمتان می‌شود! می‌توانید مزه آن را کاملاً احساس کنید! و شما را سیر می‌کند! و ارضا می‌شوید! محشره!»

وروکا سالت گفت: «این غیر ممکن است.»

ویولت بورگارد داد زد: «کافیه آدامس باشه. کافیه یک تکه آدامس باشه و من بتوانم آن را بجوم، پس بدرد من می‌خوره!» و با سرعت آدامس رکورد شکن خودش را از دهانش بیرون آورد و آنرا پشت گوش چپش چسباند. بعد گفت: «بده ببینم، آقای وانکا. آن آدامس سحرآمیزت را بده بیاد تا ببینم کار می‌کند یا نه.»

خانم بورگارد گفت: «ویولت، خُل بازی در نیاری‌ها!»

ویولت با خیره سری گفت: «من آن آدامس را می‌خوام! خُل بازی چیه؟» آقای وانکا با ملایمت به او گفت: «من ترجیح می‌دهم که اینکار را نکنی. ببین، آن هنوز کامل نشده. هنوز یکی دو چیز مانده که.....»

ویولت گفت: «آه، مانده که مانده باشه!»

و ناگهان، قبل از اینکه آقای وانکا بتواند جلوی او را بگیرد، دست گوشتالویش را جلو برد و آدامس را از داخل کثوی کوچک برداشت و توی دهانش انداخت و بلافاصله فک‌های کارآزموده بزرگ او شروع به جویدن کردند.

آقای وانکا گفت: «اینکار را نکن!»

ویولت داد زد: «محشره! سوپ گوجه فرنگیه! داغ و غلیظ و خوشمزه است! دارم حس می‌کنم که از گلویم پایین میره!»

آقای وانکا گفت: «بس کن! آن آدامس هنوز حاضر نیست! هنوز درست نشده!»

ویولت گفت: «البته که درست شده! خیلی خوب داره کار می‌کنه! آخ جون، چه سوپ خوشمزه‌ای!»

آقای وانکا گفت: «تفاهش کن بیرون!»

ویولت که همزمان میجوید و لبخند می‌زد، گفت: «داره مزه‌اش عوض میشه! غذای دوم داره شروع میشه! گوشت بریانه! ترد و آبداره! آخ جون، چه طعمی! سیب زمینی پخته‌اش هم عالیه! پوستش برشته شده و توش پر از کره است!»

۱-۱- خدا حافظ ویولت

آقای وانکا ادامه داد که: «آن آدامس جدیدترین، عظیم‌ترین، حیرتانگیزترین اختراع من است! آن یک وعده غذای آدامسی است! آن... آن... آن آدامس کوچکی که آنجاست، یک وعده غذای کامل شامل سه بخش است!»

یکی از پدرها گفت: «این چه مزخرفاتیه!؟»

آقای وانکا گفت: «آقای عزیز! وقتی شروع کنم به فروختن این آدامس در مغازه‌ها، همه چیز عوض خواهد شد! آن روز یعنی پایان آشپزی و آشپزخانه! دیگر خریدی نخواهد بود که انجام بدهید! خریدن گوشت و خواربار تمام می‌شود! موقع غذا خوردن قاشق و چنگالی لازم نخواهد بود! بشقاب نمی‌خواهید! ظرف شستن ندارید! آشغال نخواهید داشت! بریز و بپاش نخواهید داشت! فقط یک تکه آدامس سحرآمیز وانکا - و در موقع صبحانه، ناهار، و شام چیز دیگری نیاز نخواهید داشت! این آدامسی که همین الان ساختم، سوپ گوجه فرنگی، گوشت بریان، و پای آلبالو است، ولی تقریباً هر غذایی خواهید می‌توانم بسازم!»

ویولت بورگارد گفت: «یعنی چی که سوپ گوجه فرنگی و گوشت بریان و پای آلبالو است؟»

آقای وانکا گفت: «یعنی با جویدن آن آدامس دقیقاً این غذاها را خواهی خورد. واقعاً حیرتانگیز است! واقعاً می‌توانید غذا را حس کنید که از

خانم بورگارد گفت: «چقدر جالب، ویولت. تو دختر زرنگی هستی.»
 آقای بورگارد گفت: «همینطور بگو، عزیزم! همینطور به جویدن ادامه بده! امروز برای خانواده بورگارد روز بزرگیه! دختر کوچولوی ما اولین کسی شده که غذای آدامسی خورده!»

همه به ویولت بورگارد نگاه می‌کردند که آنجا ایستاده بود و آن آدامس خارق‌العاده را می‌جوید. چارلی باکت کوچولو کاملاً مبهوت به او خیره شده بود و حرکات لبهای لاستیکی او را تماشا می‌کرد که با هر بار جویدن باز و بسته می‌شدند. پدر بزرگ جو کنار چارلی ایستاده بود و با دهان باز به ویولت زل زده بود. آقای وانکا دستهای خود را می‌چلاند و می‌گفت: «نه، نه، نه، نه! آن برای خوردن آماده نیست! هنوز آماده نشده! تو نباید اینکار را بکنی!»

ویولت داد زد: «پای آلبالو با خامه! دارد میاد! آخ جون، نقص نداره! عالیه! درست...درست مثل این است که دارم قورتش می‌دهم! انگار دارم عالی‌ترین پای آلبالوی دنیا را قاشق قاشق توی دهانم می‌گذارم و می‌جوم و قورت می‌دهم!»



ناگهان خانم بورگارد در حالی که به ویولت خیره شده بود، جیغ کشید که: «خدای من! دختر، دماغت چی شده؟»
 ویولت گفت: «آه، مادر ساکت باش، بذار تمامش کنم!»
 خانم بورگارد فریاد زد: «داره بنفش می‌شه! دماغت داره آلبالویی

می‌شه!»

آقای بورگارد داد زد: «مادرت راست میگه! همه دماغت بنفش شده!»
 ویولت، همانطور که به جویدن ادامه می‌داد، گفت: «منظورتان چیه؟»
 خانم بورگارد فریاد زد: «لُپهات! آنها هم دارند آلبالویی میشوند! چانه‌ات هم همینطور! همه صورتت دارد آلبالویی می‌شود!»
 آقای بورگارد دستور داد که: «آن آدامس را همین الان تَف کن بیرون!»
 خانم بورگارد داد زد: «خدایا، خودت نجاتمان بده! همه جای دختره داره آلبالویی میشه! حتی رنگ موهاش هم داره عوض میشه! ویولت، داری آلبالویی میشی، ویولت! چه بلایی داره به سرت میاد؟»
 آقای وانکا، در حالی که آد می‌کشید، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «بهتون گفتم که هنوز آماده نشده.»

خانم بورگارد گفت: «معلومه که آماده نشده! دخترم را ببین!»
 همه به ویولت خیره شده بودند. چه منظره بد و عجیبی بود! صورت و دستها و پاها و گردن، و در واقع همه پوست بدنش، و همینطور موهای فری او، مثل آب آلبالو، آلبالویی رنگ شده بود!
 آقای وانکا آهی کشید و گفت: «همیشه وقتی می‌رسیم به دِیسِر کار خراب میشه. پای آلبالو کار را خراب می‌کنه. ولی یه روزی درستش می‌کنم، خواهید دید.»

خانم بورگارد داد زد: «ویولت داری باد می‌کنی!»
 ویولت گفت: «داره حالم به هم می‌خوره.»
 خانم بورگارد دوباره فریاد زد: «داری باد می‌کنی!»
 ویولت که به زور نفس می‌کشید، گفت: «حس خیلی عجیبی دارم!»
 آقای بورگارد گفت: «تعجبی نداره!»
 خانم بورگارد جیغ کشید: «ای وای، دختری مثل بادکنک باد می‌کنی!»

آقای وانکا گفت: «مثل آلبالو.»
 آقای بورگارد گفت: «دکتر خبر کنید!»
 پدر یکی از بچه‌ها گفت: «یک سوزن بیارید و بادش را خالی کنید!»
 خانم بورگارد در حالی که دستهایش را می‌چلاند، گفت: «نجاتش بدید!»

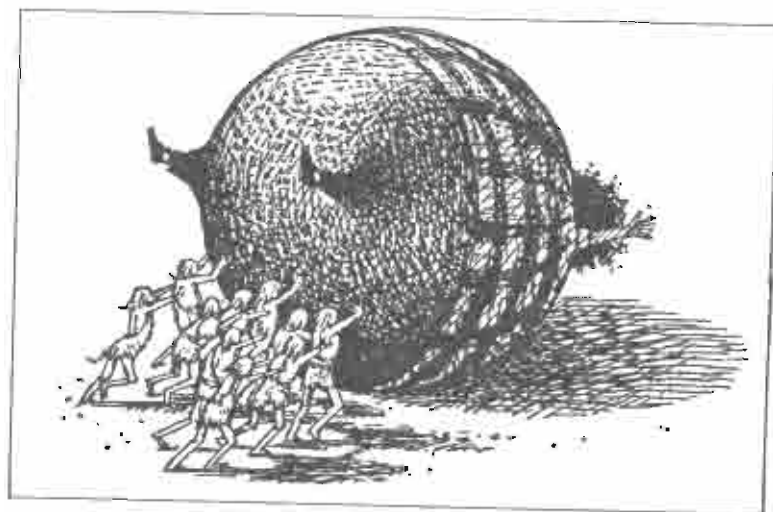
ولی حالا دیگر نمی‌شد او را نجات داد. بدن ویولت با چنان سرعتی داشت باد می‌کرد و تغییر شکل می‌داد که ظرف یک دقیقه تبدیل به یک توپ خیلی بزرگ آلبالویی شد. در واقع او تبدیل به یک آلبالوی غول پیکر شده بود و تنها چیزی که از ویولت باقی مانده بود، یک جفت دست و یک جفت پای خیلی کوچک بود و یک کتک کوچولو در قسمت بالا که از این میوه خیلی بزرگ بیرون زده بود.

آقای وانکا آهی کشید و گفت: «همیشه همینطور می‌شه. تا حالا بیست دفعه در اتاق آزمایش روی او میا - لومپاها امتحان کرده‌ام، و همه آنها تبدیل به آلبالو شده‌اند. خیلی آزار دهنده است. اصلاً نمی‌فهمم چرا!»
خانم بورگارد فریاد زد: «ولی من نمی‌خواهم دخترم یک آلبالو باشه. یالا برش گردان به شکل اولش!»

آقای وانکا بشکنی زد و بلافاصله دوتا او میا - لومپا در کنارش ظاهر شدند.

او به آنها گفت: «دوشیزه بورگارد را قل بدهید توی قایق و بلافاصله او را به اتاق آبمیوه گیری ببرید.»

خانم بورگارد گفت: «اتاق آبمیوه گیری؟ آنجا می‌خوان باهاش چیکار کنن؟»



آقای وانکا گفت: «باید بلافاصله چلانده بشه و آب آلبالو را از بدنش خارج کنند. بعد، باید ببینیم چطور میشه، ولی نگران نباشید، خانم بورگارد عزیز. هر طوری شده درستش می‌کنیم. من واقعاً بخاطر این قضیه متأسفم. این را جدی میگم...»

ده او میا - لومپا شروع کردند به قل دادن آلبالوی بزرگ و آنرا به طرف در اتاق، که به سمت روخانه شکلات باز می‌شد، بردند تا او را سوار قایق که منتظرشان بود کنند. آقا و خانم بورگارد با عجله بدنبال آنها رفتند. بقیه گروه، که چارلی باکت کوچولو و پدر بزرگ جو هم جزو آنها بودند، کاملاً بی‌حرکت ایستاده بودند و رفتن آنها را تماشا می‌کردند.

چارلی آهسته گفت: «گوش کن! گوش کن! پدر بزرگ! او میا - لومپاها دارند توی قایق آواز می‌خوانند!»

صدای صد نفر او میا - لومپای پارو زن که با هم آواز می‌خواندند، از داخل اتاق بلند و واضح شنیده می‌شد:

دوستهای خوب و نازنین	حتماً شمام قبول داریم
بچه‌ای که، مثل شلخته‌های بند	آدامس و سقز می‌خود
مثل کسی می‌مونه که	انگشت تو بینی‌اش می‌کنه
گوش بگیرد حرف ما روا	حرفهای ما قایده داره
زیاد جویدن آدامس	عاقبت بدی داره
هر کسی که گوش نکنه	تق، تق و تق، می‌بجوه
یه روز پیشمون میشه که	هیچ دیگه فایده نداره
قلمه اون دختره رو	که اسم اون بود بیگالو
شنیده بودید که یه بند	آدامس و سقز می‌جوید؟
تو مدرسه، توی خونه	حتی توی مهمون‌خونه
توی حمام، توی کوچه	وقت خرید آلوچه
تو اتوبوس و مینی‌بوس	عین لات‌ها، دختر لوس
چونه اون خنبونه بود	اون واقعاً مسخره بود
اما امان از وقتی که	آدامشون نمی‌تونست پیدا کنه
زیرپوش و کفش می‌جوید	کفش و تله گوش می‌جوید

گوش آقاي پستی رو
حستی تو روز نامزدیش
خلاصه، هر وقت خانومه
هر چی که دستش می‌رسید
هی می‌جوید، هی می‌جوید
انقده اون آدامس جوید
ماه‌یچه‌های دهنش قلم‌بیدن
چوونه اون بزرگ شده
سالهای سال این دختره
روزانه پنجاه تا آدامس
تا آخرش، تو یک شب تابستونی
نیم ساعتی دراز کشید
تا آخرش، خسته که شد
اون رو تو یک سینی گذاشت
چشم‌اشو بست و هی شمرد
اما چونه‌ش خوابش نبرد
تو دهن گنده اون هیچی نبود
هی می‌جوید، هی می‌جوید
تو دل تاریکی شب
هی می‌جوید، هی می‌جوید
تا آخرش، یه مرتبه
بعد، بی‌خبر، بسته که شد
از اون به بعد بی‌زبونه
ما نمی‌خوایم بلا بیاد
اون حالا خیلی جوونه
ما اونو خوبش می‌کنیم

ما هنوز هم امیدواریم

عاقبت و کی می‌دونه؟

مثال خرگوش می‌جوید
دم‌باغ داماد را جوید
آدامس نداشت که بجوه
دهن می‌داشت و می‌جوید
هی می‌جوید و می‌جوید
که ناگهان، یه روزی دید
از صورتش زدن بیرون
اندازه یک ویولون
این کار شده بود عادتش
می‌داشت تو چاک دهنش
وقتی خانوم بیگالو رفت بخوابه
کتاب می‌خوند و می‌جوید
آدامس‌شو از دهنش آورد بیرون
کتابشو کنار گذاشت
تا خواب به چشمونش آورد
جویدن و از یاد نبرد
اما چونه‌ش گرم شده بود
شاید خواب آدامس میدید
ملج ملوچش می‌ومد
تندتر و تندتر می‌جوید
باز شد و باز شد دهنه
نصف زبونش رو برید
بردنش دیوونه خونه
سر ویولت بورگارد
دیگر نشد، اون میتونه
اگه کمی طاقت بیاره

۱۱- بازگشت به راهرو

آقای ویلی وانکا آهی کشید و گفت: «خُب، خُب، خُب. دوتا بچه بی‌تربیت رفتند و سه‌تا بچه خوب ماندند. فکر می‌کنم بهتر است قبل از اینکه کس دیگری را از دست بدهیم به سرعت از این اتاق بریم بیرون.»

چارلی باکت سراسیمه گفت: «ولی آقای وانکا، ویولت بورگارد دوباره خوب می‌شود یا برای همیشه یک آلبالو باقی می‌ماند؟»

آقای وانکا گفت: «در یک چشم به هم زدن آب میوه را از بدنش خارج می‌کنند! قلیش می‌دهند توی ماشین آبمیوه‌گیری و از آن طرفش لاغر و سرحال می‌آید بیرون!»

چارلی پرسید: «اما، رنگش چی؟ همینطور آلبالویی می‌ماند؟»

آقای وانکا گفت: «بنفش می‌شه! از فرق سر تا نوک انگشت‌های پایش بنفش پررنگ قشنگی خواهد شد! ولی، خُب، چه می‌شود گفت! عاقبت کسی که از صبح تا شب سرگرم آن کار زشت آدامس جویدن است، همین است دیگر!»

مایک تی‌وی گفت: «اگر شما فکر می‌کنید آدامس چیز بدی است، پس چرا در کارخانه‌تان آدامس می‌سازید؟»

آقای وانکا گفت: «ایکاش حرف‌هایت را نمی‌جویدی. یک کلمه هم از حرف‌هایت را نمی‌توانم بفهمم، بیایید! باید برویم! عجله کنید! دنبال من بیایید! دوباره می‌رویم توی راهرو!»

آقای وانکا درحالی‌که این را می‌گفت به انتهای اتاق اختراعات رفت و از

در مخفی کوچکی که پشت تعداد زیادی لوله و اجاق پنهان شده بود، بیرون رفت. سه کودک باقی مانده - وروکا، سالت، مایک تی‌وی، و چارلی باکت - به همراه پنج نفر بزرگترهایشان، به دنبال او رفتند.

چارلی باکت دید دوباره به یکی از آن راهروهای صورتی رنگ دراز برگشته بودند که راهروهای صورتی فراوان دیگری به آن راه داشت. آقای وانکا با سرعت جلو می‌رفت و به چپ و راست و راست و چپ می‌پیچید، و پدر بزرگ جو می‌گفت: «محکم دست من را بگیر، چارلی. گم شدن تو اینجا وحشتناکه.»

آقای وانکا گفت: «دیگر برای مسخره بازی وقت نداریم! با سرعتی که تا حالا پیش رفتیم به هیچ جا نمی‌رسیم» و درحالی‌که کلاه سیلندری‌اش را روی سرش چپانده بود و دنباله کت مخملی آلبی رنگش مثل پرچمی که باد به حرکت درآورده باشد، پشت سرش تکان می‌خورد، با عجله در راهروی صورتی رنگ بی‌انتهای جلو رفت.

آنها از جلوی دری گذشتند. آقای وانکا داد زد: «وقت نداریم بریم تو! عجله کنید! زود باشید!»

از جلوی در دیگری گذشتند، بعد دری دیگر و دری دیگر. حالا در فواصل حدود بیست قدم به بیست قدم یک در بود، و روی همه آنها چیزی نوشته شده بود، و از پشت تعداد زیادی از آنها صدای تق و تق می‌آمد، و از سوراخ کلید بره‌های خوشمزه‌ای استشمام می‌شد، و گاهی اوقات از درز زیر درها بخار و دوده‌های رنگی بیرون می‌زد.

پدر بزرگ جو و چارلی برای اینکه از آقای وانکا عقب نمانند تقریباً می‌دویدند، ولی همانطور که با عجله از جلوی درها می‌گذشتند، توانستند نوشته روی تعداد زیادی از آنها را بخوانند. روی یکی از آنها نوشته بود «بالش شیرین خوراکی»

آقای وانکا در حالی که با عجله از جلوی این در می‌گذشت، داد زد: «بالشهای شیرین خوراکی محشرند! وقتی آنها را به فروشگاهها بفرستم، غوغایی برپا می‌کنند که بیا و ببین! ولی حالا وقت نداریم بریم تو! وقت نداریم بریم تو!»

روی در بعدی نوشته شده بود: «کاغذ دیواری لیسیدنی برای اتاق

بچه‌ها»

آقای وانکا که با عجله از جلوی در رد می‌شد، گفت: «کاغذ دیواری لیسیدنی خیلی دوست داشتنی است! روی آن عکس میوه است - موز، سیب، پرتقال، انگور، آناناس، توت فرنگی، زردآلو، سبزالو...» مایک تی‌وی گفت: «سبزالو؟!»

آقای وانکا گفت: «وسط حرف من نپر! این کاغذ دیواری عکس تمام این میوه‌ها را دارد و وقتی عکس موز را لیس بزنی، مزه موز می‌دهد، وقتی عکس توت فرنگی را لیس بزنی، طعم توت فرنگی می‌دهد. و وقتی سبزالو را لیس بزنی، مزه‌اش درست مثل مزه سبزالو است...»

- «اما آخه سبزالو چه مزه‌ای هست؟»

آقای وانکا گفت: «دوباره داری حرفهایت را می‌جوی. دفعه بعد بلندتر حرف بزن. بریم جلو! زود باشید!»

روی در بعدی نوشته بود: «بستنی داغ برای روزهای سرد»

آقای وانکا همانطور که با عجله پیش می‌رفت، گفت: «اینها در زمستان خیلی بدرد می‌خورند. بستنی داغ توی سوز سرما حسابی آدم را گرم می‌کند. تازه برای نوشیدنی‌های داغ هم یخ داغ درست می‌کنم. یخ داغ نوشیدنی‌های داغ را داغ‌تر می‌کند.»

روی در بعدی نوشته بود: «گاوه‌های شیر کاکائو ده»

آقای وانکا گفت: «آه، گاوه‌های کوچولوی قشنگ من! چقدر آن گاوها را دوست دارم!»

وروکا سالت پرسید: «ولی چرا نمی‌توانیم آنها را ببینیم؟ چرا باید با عجله از جلوی همه این اتاقهای دوست داشتنی بگذریم؟»

آقای وانکا گفت: «به وقتش می‌ایستیم! اینقدر عجول نباش!»

روی در بعدی نوشته بود: «نوشابه‌های گازدار بالابر»

آقای وانکا گفت: «آنها شکفت آورند وقتی آنها را بنوشید، شکمتان پر از حبابهایی میشه که توی آنها پر از نوعی گاز مخصوصه، و این گاز شما را مثل یک بادکنک می‌برد بالا و آنقدر می‌روید بالا که سرتان بخورد به سقف - و همان جا می‌مانید.»

چارلی کوچولو پرسید: «آنوقت چطور دوباره می‌آییم پایین؟»

آقای وانکا گفت: «معلومه، آروغ می‌زنید. یک آروغ گنده کشیده‌بی ادبی می‌زنید و گاز بیرون میاد و شما هم می‌آیید پایین! اما نباید آن نوشابه را بیرون بخورید! اگر این کار را بکنید، معلوم نیست تا کجا ممکن است بالا بروید. یک دفعه در حیاط پشتی مقداری از آن را به یک اومپا لومپای پیر دادم و رفت بالا. رفت و رفت تا ناپدید شد! خیلی غم‌انگیز بود. دیگر هیچوقت او را ندیدم.»

چارلی گفت: «او باید آروغ می‌زد.»

آقای وانکا گفت: «البته که باید آروغ می‌زد. من هم داد زدم: «آروغ بزن، خنگ خدا، آروغ بزن، وگرنه دیگر هیچوقت پایین نمی‌آیی‌ها!» ولی او این کار را نکرد یا نمی‌توانست یا نمی‌خواست، نمی‌دانم. شاید آدم خیلی بالادبی بود، حالا باید روی کره ماه باشد.»

روی در بعدی نوشته بود: «آب نباتهای مکعبی گرد بین»

آقای وانکا ناگهان ایستاد و داد زد: «صبر کنید! من خیلی به آب نباتهای مکعبی گرد بین خودم افتخار می‌کنم. بیایید یک نگاهی بکنیم.»

۱۱- آب نباتهای مکعب گرد بین

همه ایستادند و جلوی در جمع شدند. نیمه بالای در، شیشه بود. پدر بزرگ جو، چارلی را بالا گرفت تا بتواند بهتر ببیند، و وقتی چارلی به داخل نگاه کرد میز درازی را دید که روی آن ردیف ردیف آب نباتهای سفید مکعب شکل کوچک چیده شده بود. این آب نباتها خیلی شبیه حبه قند بودند - فقط روی یک طرف هر کدام از آنها یک صورت کوچک بامزه صورتی رنگ نقاشی شده بود. تعدادی از اومپا لومپاها یک سر میز سرگرم کشیدن صورت روی آب نباتها بودند.

آقای وانکا گفت: «بفرمایید، آب نباتهای مکعبی گرد بین!»

مایک تی‌وی گفت: «به نظر من که آنها گرد نیستند.»

وروکا سالت گفت: «آنها مکعبی هستند. کاملاً مکعبی.»

آقای وانکا گفت: «حُب مکعب هستند. من که هیچوقت نگفتم نیستند.»

وروکا سالت گفت: «تو گفتی آنها گردند!»

آقای وانکا گفت: «من هیچوقت همچون چیزی نگفتم. گفتم گرد بین هستند.»

وروکا سالت گفت: «ولی آنها گرد به نظر نمی‌آیند آنها مکعبی به نظر

میان!»

آقای وانکا با اصرار گفت: «آنها گرد بین هستند.»

خانم سالت گفت: «وروکای عزیزم، به آقای وانکا اصلاً توجه نکن! او

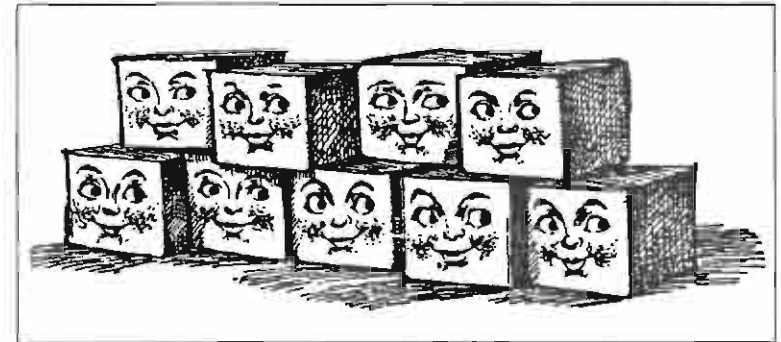
دارد به تو دروغ می‌گوید.»

آقای وانکا گفت: «ماهی پیر عزیزم، برو کله‌ات را بگذار بجوشد و باهش سوپ کله ماهی درست کن!»

خانم سالت داد زد: «به چه جرأتی با من این طوری حرف می‌زنی؟!»

آقای وانکا گفت: «حرف زاید نباشه. حالا تماشا کنید!»

او کلیدی از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد... و ناگهان... با صدای باز شدن در، همه آب نباتها چشمهایشان را گرد کردند و چرخاندند تا ببینند که چه کسی وارد اتاق شده است. چشمهای صورتی ریز آنها کاملاً به طرف در چرخیده و به آقای وانکا خیره شدند.



آقای وانکا با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «بفرمایید! دارند به گرداگردشان نگاه می‌کنند! هیچ بحثی هم ندارد! اینها آب نباتهای مکعبی گرد بین هستند!»

پدر بزرگ جو گفت: «خدای من، راست میگه!»

آقای وانکا، در حالی که دوباره در راهرو حرکت می‌کرد، گفت: «بیاوید! باید برویم! نباید لک و لک بکنیم!»

روی در بعدی که از جلوی گذشتند نوشته بود: «عرقیات: بیدمشک و غیره»

آقای سالت (پدر وروکا) گفت: «این جالب‌تر از اتاقهای قبلی است.»

آقای وانکا گفت: «عالیه! اوپا لومپاها خیلی از اینها خوششان می‌آید.

گوش کنید! صدایشان را می‌توانید بشنوید.»

صدای جینگ و خنده و آواز از پشت در بسته اتاق به گوش می‌رسید. آقای وانکا گفت: «لطفاً دنبال من بیاوید! واقعاً نباید اینطوری هی توقف کنیم.» او به سمت چپ پیچید. بعد به سمت راست پیچید. به یک ردیف پله بلند رسیدند. آقای وانکا نشست روی نرده کنار پله‌ها و سر خورد و پائین رفت. سه کودک باقیمانده هم همین کار را کردند. خانم سالت و خانم تی‌وی، تنها خانمهایی که هنوز با گروه بودند، حسابی نفسشان گرفته بود. خانم سالت موجود بسیار چاقی بود که پاهای کوتاهی داشت و مثل کرگدن نفس نفس می‌زد. آقای وانکا در حالی که پائین پله‌ها به سمت چپ می‌پیچید، گفت: «از این طرف!»

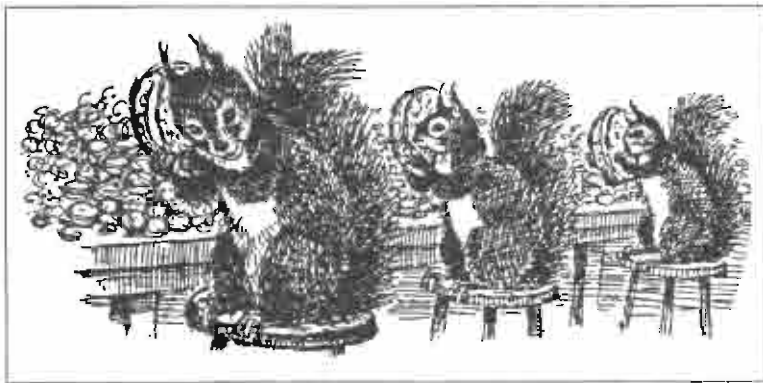
خانم سالت هین‌هین کنان گفت: «یواش‌تر برو!»

آقای وانکا گفت: «غیرممکنه. اگر یواش‌تر بروم، هیچوقت به موقع به آنجا نمی‌رسیم.»

وروکا سالت پرسید: «به کجا نمی‌رسیم؟»

آقای وانکا گفت: «حرف زاید نباشه. فقط صبر کن تا ببینی.»

بیرون بیاورند. آنها همیشه دوتکه‌شان می‌کنند. بجز سنجابها هیچکس نمی‌تواند مغز گردوها را همیشه درسته در بیاورد. این کار فوق‌العاده سخت است. ولی من تأکید دارم که در کارخانه‌ام فقط مغز گردوی درسته استفاده بشود. به همین دلیل مجبورم اینکار را به سنجابها بسپارم. شگفت‌انگیز نیستند؟ ببینید چطور مغز گردوها را در می‌آورند! می‌بینید چطور اول با دستهایشان به گردوها ضربه می‌زنند تا مطمئن بشوند که پوک یا خراب نیستند؟! اگر پوک یا خراب باشد، صدای تو خالی می‌دهد، و آنها زحمت شکستنش را به خودشان نمی‌دهند. فقط میندازندش توی آشغال‌دونی. اوناها! نگاه کنید! آن سنجابی را که نزدیک ماست ببینید! فکر می‌کنم یک گردوی خراب پیدا کرده!»



آنها به سنجاب کوچولو نگاه کردند که با دست به گردو ضربه می‌زد. او سرش را چرخاند و گوشش را روی گردو گذاشت و بدقت گوش کرد. بعد ناگهان گردو را از روی شانه‌اش توی حفره بزرگ کف اتاق پرت کرد. وروکا سالت ناگهان داد زد: «هی، ماما! من تصمیم گرفته‌ام که یک سنجاب می‌خواهم! یکی از آن سنجابها برایم بگیر!» خانم سالت گفت: «عاقل باش، عزیز دلم. آنها همه‌شان مال آقای وانکا هستند.»

وروکا داد زد: «برای من مهم نیست! من یکی از آنها را می‌خواهم. من توی خانه همه‌اش دوتا سگ و چهار تا خرگوش و دوتا مرغ عشق و سه تا

۱۲- وروکا در اتاق گردو

آقای وانکا با عجله در راهرو پیش رفت. روی در بعدی که به آن رسیدند نوشته بود: «اتاق گردو»
آقای وانکا گفت: «خیلی خُب. اینجا به‌ایستید و نفسی تازه کنید، و از شیشه این در نگاهی به داخل اتاق بندازید. اما نروید توی اتاق‌ها! هرکاری می‌کنید، توی اتاق گردو نروید! اگر بروید تو، مزاحم سنجابها می‌شوید!» همه جلوی در جمع شدند.
چارلی گفت: «اوه، نگاه کن، پدر بزرگ، نگاه کن!»
وروکا سالت گفت: «سنجابها!»
مایک تی‌وی گفت: «چه جالب!»

منظره اعجاب‌آوری بود. صد سنجاب روی چهارپایه‌های بلندی دور یک میز دراز نشسته بودند. روی میز، کوهی از گردو بود و سنجابها همگی با شور و شوق فراوان کار می‌کردند و با سرعت خیلی زیادی گردوها را می‌شکستند.
آقای وانکا توضیح داد که: «این سنجابها به نحو خاصی آموزش دیده‌اند که مغز گردوها را در بیاورند.»

مایک تی‌وی گفت: «چرا از سنجابها استفاده می‌کنید؟ چرا از اومپا لومپاها استفاده نمی‌کنید؟»
آقای وانکا گفت: «چون اومپا لومپاها نمی‌توانند مغز گردوها را درسته

قناری و یک دانه طوطی سبز و یک لاک پشت و یک کاسه ماهی و یک قفس موش سفید و یک موش بزرگ مسخره دارم! من یک سنجاب می‌خوام!»
خانم سالت با ملایمت گفت: «خیلی خب، جونِ دلم. مامان به محض اینکه بتواند برایت یک سنجاب می‌گیرد.»

وروکا فریاد زد: «اما من هر سنجابی را نمی‌خوام. یک سنجاب تعلیم دیده می‌خوام!»

اینجا بود که آقای سالت، پدر وروکا، جلو آمد و، در حالیکه کیف پر از پولش را بیرون می‌آورد، گفت: «خیلی خُب، وانکا. واسهٔ یکی از این سنجابها چقدر می‌خوای؟ قیمتت را بگو.»

آقای وانکا جواب داد: «آنها فروشی نیستند. او نمی‌تواند یکی از آنها را داشته باشد.»

وروکا داد زد: «کی گفته که نمی‌توانم؟! همین الان می‌روم تو و یکی از آنها را برای خودم می‌گیرم!»

آقای وانکا با عجله گفت: «اینکار را نکن!» اما دیر شده بود، دخترک در را باز کرده بود و به سرعت وارد اتاق شده بود.

همان لحظه‌ای که او وارد اتاق شد، یکصد سنجاب دست از کاری که می‌کردند کشیدند و سرهایشان را برگرداندند و با چشمان سیاه ریز و گردشان به او زل زدند.

وروکا سالت هم ایستاد و به آنها زل زد. بعد نگاهش به سنجاب کوچولوی قشنگی افتاد که در انتهای میز نشسته بود و از همه به او نزدیکتر بود. این سنجاب یک گردو در دست داشت.

وروکا گفت: «خیلی خب. تو را می‌برم!»

او دستش را دراز کرد تا سنجاب را بگیرد... ولی در همان موقع که اینکار را کرد... در همان لحظه‌ای که دستهای او به جلو حرکت کردند، ناگهان جنب و جوشی، مثل یک رعد و برق قهوه‌ای، همه جای اتاق را گرفت، و همهٔ سنجابهایی که دور میز بودند به طرف او پریدند و روی بدن او فرود آمدند.

بیست و پنج تا از آنها دست راستش را گرفتند و آنرا پائین نگاهداشتند.

بیست و پنج تایی دیگر دست چپش را گرفتند و آنرا پائین نگاه داشتند. بیست و پنج تا از آنها پای راستش را گرفتند و آنرا به زمین چسباندند. بیست و چهار تا پای چپش را گرفتند.
و یک سنجاب باقیمانده، که معلوم بود رئیس همهٔ آنهاست، از شانهٔ او بالا رفت و شروع کرد به تَق تَق تَق، ضربه زدن با انگشت به سر دخترک بیچاره.

خانم سالت جیغ کشید که: «نجاتش بدین! وروکا! برگرد! دارن باهاش چیکار می‌کنن؟»

آقای وانکا گفت: «دارند کله‌اش را امتحان می‌کنند ببینند پوکه یا نه. تماشا کنید.»



وروکا با تلاش فراوانی مبارزه می‌کرد، ولی سنجابها او را محکم گرفته بودند و او نمی‌توانست تکان بخورد. سنجابی که روی شانهٔ او نشسته بود با انگشت تق و تق و تق به پهلوی سرش ضربه زد.

بعد ناگهان سنجابها او را کشیدند و روی زمین انداختند و شروع کردند به کشاندن روی زمین.

آقای وانکا گفت: «خدای من، کله‌اش خراب بود. حتماً کله‌اش حسایی صدای پوکی داده.»

وروکا لگد می‌انداخت و جیغ می‌زد، ولی فایده‌ای نداشت. دستهای کوچک سنجابها محکم او را گرفته بودند و نمی‌توانست فرار کند.

خانم سالت جیغ کشید: «کجا دارند میبرندش؟»

آقای ویلی وانکا گفت: «او همانجایی میره که همه گردهای بد میروند. توی آشغال‌دونی.»

آقای سالت درحالی‌که از پشت شیشه در به دخترش خیره شده بود، گفت: «خدای من، اون داره میره توی آشغال‌دونی.»

خانم سالت گفت: «پس نجاتش بده!»

آقای وانکا گفت: «دیگر دیر شد! رفت!»

و واقعاً هم رفته بود.

خانم سالت درحالی‌که دستهایش را مثل بال زدن مرغ‌ها تکان می‌داد، جیغ کشید: «آخه کجا؟ چه بلایی به سر گردهای بد میاد؟ آن سوراخ به کجا می‌رود؟»

آقای وانکا به او گفت: «آن سوراخ بخصوص به لوله اصلی حمل زباله وصل است که همه زباله‌های همه قسمت‌های کارخانه از آنجا رد میشوند، همه خاک‌روبه‌هایی که از روی زمین جارو میشوند و پوست سیب‌زمینی و کلم گندیده و کله‌ماهی و اینجور چیزها.»

مایک تی‌وی گفت: «توی این کارخانه می‌خوام بدونم کیه که ماهی و کلم و سیب‌زمینی می‌خوره؟»

آقای وانکا جواب داد: «معلومه، من می‌خورم. تو که فکر نمی‌کنی من دانه کاکائو می‌خورم، ها؟»

خانم سالت جیغ کشید که: «اما... اما... آخه... لوله بزرگ اصلی آخرش کجا میره؟»

آقای وانکا با خونسردی گفت: «معلومه، به کوره. کوره مخصوص سوزاندن زباله‌ها.»

خانم سالت دهان بزرگ قرمزش را باز کرد و شروع کرد به جیغ کشیدن.

آقای وانکا گفت: «نگران نباشید. همیشه این احتمال وجود دارد که تصمیم گرفته باشند امروز کوره را روشن نکنند.»

خانم سالت فریاد زد: «احتمال؟! وروکای عزیز من! او... او... مثل یک سوسیس جزغاله میشه!»

آقای سالت گفت: «کاملاً درسته، عزیزم.» و اضافه کرد: «ببین، وانکا، من فکر می‌کنم این‌دفعه یک کمی زیاده‌روی کرده‌ای. این را جدی می‌گم.

ممکنه دختر من یک کمی لوس باشه - حاضرم این را اعتراف کنم - ولی تو حق نداری او را جزغاله کنی. باید بدانی که من خیلی از این قضیه عصبانی‌ام. واقعاً عصبانی‌ام.»

آقای وانکا گفت: «اوه، عصبانی نباشید، آقای عزیز! فکر می‌کنم دیر یا زود دوباره پیداش بشه. شاید حتی اصلاً پائین نرفته باشه. شاید درست

پایین‌تر از دهانه آشغال‌دونی گیر کرده باشه، و اگر اینطور باشه، فقط کافیست که بروید تو و دوباره درش بیاورید.»

آقا و خانم سالت به محض شنیدن این حرف هر دو با عجله به داخل اتاق گردو رفتند و به طرف دهانه آشغال‌دانی دویدند و با دقت به داخل آن نگاه کردند.

خانم سالت داد زد: «وروکا! تو اون پائینی؟!»

جوابی شنیده نشد.

خانم سالت بیشتر به طرف داخل خم شد تا بتواند بهتر ببیند. او حالا درست لب حفره زانو زده بود و سرش را پائین برده بود. حالت خطرناکی بود، کافی بود فقط کمی او را هل بدهند... یک هل کوچک و بجا... و سنجابها دقیقاً همین کار را کردند!

او درحالی که مثل یک پرند جیغ می‌زد با سر به داخل حفره پرت شد.

آقای سالت وقتی دید که زن چاقش به داخل حفره افتاد، گفت: «وای، خدای من! امروز آشغالها چقدر زیاد خواهند بود!» او دید که همسرش در تاریکی ناپدید شد و داد زد: «اون پائین چه جور جاشیه، آنجینا؟» بعد او بیشتر به جلو خم شد.

سنباجها بسرعت رفتند پشت سر او و...

او داد زد: «کمک!»

ولی همان موقعی که داد زد، در حال افتادن بود، و درست همانطور که زنش و دخترش قبل از او رفته بودند، افتاد توی آشغال‌دانی.

چارلی که با دیگران داشت از پشت در نگاه می‌کرد، گفت: «ای وای! حالا چه بلایی به سر آنها خواهد آمد؟»

آقای وانکا گفت: «فکر می‌کنم یک نفر پائین حفره آنها را می‌گیرد.»

چارلی پرسید: «اما کورۀ بزرگ مخصوص سوزاندن آشغالها چی؟»

آقای وانکا گفت: «آن را فقط یک روز در میان روشن میکنند. شاید امروز یکی از آن روزهایی باشد که میگذارند خاموش باشه. کی میدونه... شاید شانس بیارند...»

پدربزرگ جو گفت: «هیس! گوش کنید! یک آواز دیگر!»

از تهِ راهرو، که فاصله زیادی با آنها داشت، صدای طبل شنیده شد. بعد آواز خواندن شروع شد و او مپا لومپاها آواز وروکا سالت را خواندند:

وروکا سالت که میدونی	رفته توی آشغال‌دونی
اما از اونجایی که ما	هر کاری را دست می‌گیریم
تا وقتی که تموم نشه	دیگه ولش نمی‌کنیم
پدر و مادرش را هم	فرستادیم تو آشغالها
تا اینکه تنها نباشه	کار ما هم تموم باشه
دوستهای خوب نازنین	شاید باید بتون بگیریم
وقتی وروکا رفت پایین	با آشغالها قاطی میشه زیر زمین
دوستهای او، از این به بعد	فرق میکنن، جور دیگه‌ن
مثل یه کله ماهی که	صبح از بدن جدا شده
الان میگه: «حال شما چطوره؟»	احوال آشغال شما چطوره؟»
بعدش باز هم وروکا	با بقیه میشه آشنا
نونهایی که کپک زده	آشغال گوشت کرم زده
پوست پیاز، گردوی پوک	گلایه‌های گندیده
غذای ترشیده‌ای که	یه فرسخی بوش پیچیده

چیزی که وقتی گریه رفت
و خیلی چیزهای دیگه
دوستتهایی که وروکا
همه از این قماشن
سزای بچه‌های لوس
اما آیا تمام تقصیرها
درسته که اون دختره
اما کی تنها می‌تونه
کی بود که هر چی اون می‌خواست
شریک جرمش کی بوده؟
به دوروی‌رنگاه کنید
خیلی بده که مجبوریم بگیریم
برای همین، باید بگیریم

رو پله جا گذاشت و رفت
که هر کدام یک بو میده
می‌بینه توی این راه
از این به بعد باهاش
رفت توی آشغالهاست
فقط باید باشه با وروکا؟
خودخواه و لوس و نُئره
خودش خودش رو لوس کنه؟
گرفته و لوس و نُئر کرده اونو؟
جواب این را کی میده؟
تا اون‌ها را پیدا کنید
شریک جرمش مامان و باباش بودن
با خنده و با خوشحالی

اون‌ها هم افتادند پایین

رفتند توی آشغال‌دونی

حتی سقف این آسانسور با ردیف‌های متعدد دکه‌های کوچک و سیاه پوشیده شده بود! اقل‌هزار دکه روی هر دیوار و هزار دکه دیگر روی سقف بود! و حالا چارلی متوجه شد که در کنار هر یک از دکه‌ها برچسب کوچکی چسبانده شده که روی آن نوشته شده بود اگر آن دکه را فشار دهید به کدام اتاق می‌روید.



آقای وانکا با افتخار گفت: «این فقط یک آسانسور معمولی نیست که آدم را بالا و پایین ببرد این آسانسور می‌تواند به چپ و راست و کجکی و هرطرف دیگری که فکرش را بکنید برود! می‌تواند به هر کدام از اتاقهای کارخانه - هر جا که باشد - برود! فقط کافیست دکه‌اش را بزنید... و جیرینگ!... راه می‌افتد!»

پدر بزرگ جو زیر لب گفت: «عالیه!» و درحالیکه به ردیف‌های متعدد دکه‌ها خیره شده بود، چشمانش از هیجان می‌درخشید.

آقای وانکا گفت: «تمام این آسانسور از شیشه بی‌رنگ ضخیم درست شده. دیوارها، درها، سقف، کف، همه چیز از شیشه درست شده تا بتوانید

۲۵- آسانسور شیشه‌ای

آقای وانکا گفت: «هیچوقت چنین چیزی ندیده بودم! بچه‌ها دارند مثل خرگوش ناپدید میشن! اما نباید نگران باشید! همه‌شان بالاخره پیدا میشن!»

آقای وانکا به گروه کوچکی که در راهرو در کنارش ایستاده بودند نگاه کرد. اکنون فقط دو کودک - مایک تی‌وی و چارلی باکت - و سه نفر بزرگسال - آقا و خانم تی‌وی و پدر بزرگ جو - باقی‌مانده بودند. آقای وانکا گفت: «بریم؟»

چارلی و پدر بزرگ جو با هم گفتند: «او، بله!»
مایک تی‌وی گفت: «پاهام دارن خسته میشن، میخوام تلویزیون نگاه کنم.»

آقای وانکا گفت: «اگر خسته شدی، پس بهتره از آسانسور استفاده کنیم. همینجاست. بیاید! برویم تو!» و با جهشی کوتاه به سمت مقابل راهرو رفت و جلوی یک در دو لنگه ایستاد. درهای کشویی آسانسور باز شد و دو کودک و سه بزرگسال وارد آسانسور شدند.

آقای وانکا گفت: «بذار ببینم، اول کدام دکه را فشار بدیم؟ یکیشون را انتخاب کنید!»

چارلی باکت بهت زده به دور و برش خیره شد. این عجیب‌ترین آسانسوری بود که در عمرش دیده بود. همه جا پر از دکه بود! دیوارها و

بیرون را ببینید!»

مایک تی‌وی گفت: «اما چیزی نیست که ببینیم.»

آقای وانکا گفت: «یک دانه از دکمه‌ها را انتخاب کن! هر کدام از بچه‌ها می‌توانند یکی از دکمه‌ها را انتخاب کنند! پس انتخاب کنید! عجله کنید! توی هر کدام از اتاق‌ها چیز خوشمزه و شگفت‌انگیزی دارد درست می‌شود.» چارلی به سرعت شروع کرد به خواندن نوشته‌های بعضی از برچسب‌های کنار دکمه‌ها.

روی یکی از آنها نوشته بود: «معدن نبات عمق .../۱ پا»

روی یکی دیگر از آنها نوشته بود: «اتاق اسکیت روی یخ آب نباتی»

بعدی: «هفت تیرهای آب توت فرنگی‌فشان»

«درخت‌های تافی سیب برای کاشتن در باغ در انواع اندازه‌ها»

«آب نبات‌های منفجر شونده برای دشمنان شما»

«آب نبات چوبی شب‌نما برای خوردن در رختخواب در شب»

«عنان نعنای برای پسر همسایه دندان‌هایش را برای یک ماه سبز

رنگ می‌کند»

«کارامل‌های دندان‌پرکن. دیگر احتیاجی به دندان‌پزشک نخواهید

داشت»

«آب‌نبات کِشی دندان چسبان برای پدر و مادرهایی که زیاد حرف

می‌زنند»

«آب نبات لاستیکی وول خوره. بعد از قورت دادن در شکمتان وول

می‌خورند»

«شکلات نامرئی برای خوردن در کلاس درس»

«مداد یا روکش آب نبات برای مکیدن»

«استخر لیموناد گاز دار»

«شیر شکلات سحرآمیز دستی. وقتی آنها را توی دستانتان بگیرید،

توی دهانتان مزه‌شان را احساس می‌کنید»

«مکیدنی رنگین کمان. بعد از مکیدن می‌توانید شش رنگ تف کنید»

آقای وانکا گفت: «یالا، یالا! همه روز که نمی‌توانیم صبر کنیم!»

مایک تی‌وی پرسید: «تو این همه اتاق یک اتاق برای تلویزیون نیست؟»

آقای وانکا گفت: «البته که اتاق تلویزیون هم داریم. دکمه‌اش آنجاست.» او با انگشتش به یکی از دکمه‌ها اشاره کرد. همه نگاه کردند. روی برچسب کوچک کنار این دکمه نوشته شده بود: «شکلات تلویزیونی» مایک تی‌وی فریاد زد: «جانم! این اتاق من!» و با شخصتش دکمه را فشار داد. بلافاصله صدای شدید حرکت تندی شنیده شد. درها تکی پسته شدند و آسانسور، انگار که زنبور نیشش زده باشد، از جایش پرید. اما به پهلوی حرکت کرد! و همه کسانی که در آسانسور بودند، بجز آقای وانکا - که تسمه‌ای را که از سقف آویزان بود گرفته بود به روی زمین افتادند. آقای وانکا در حالی که به شدت می‌خندید، گفت: «پاشید، پاشید!» اما همینکه آنها تلوتلو خوران داشتند بلند می‌شدند، آسانسور مسیرش را عوض کرد و پیچید و آنها دوباره افتادند.

خانم تی‌وی داد زد: «کمک!»

آقای وانکا جوانمردانه گفت: «دست من را بگیرید، خانوم. حالا شد! حالا این تسمه را بگیرید! همه دست‌هایتان را بگیرید به تسمه‌ها. سفر ما هنوز تمام نشده!»

پدر بزرگ جو پیر تلوتلوخوران بلند شد و یکی از تسمه‌ها را گرفت. چارلی کوچولو که غیر ممکن بود دستش به آن بالا برسد، دست‌هایش را دور پاهای پدر بزرگ جو حلقه کرد و محکم آنها را گرفت.

آسانسور با سرعت موشک حرکت می‌کرد. اکنون به سمت بالا می‌رفت. در مسیری که شیب تندی داشت، مثل اینکه از تپه خیلی شیب داری بالا می‌رفت، به سرعت بالا رفت. بعد ناگهان، انگار که به قله تپه رسیده بود و از پرتگاهی به پایین پرت شده بود، مثل یک سنگ به سمت پایین رفت و چارلی حس کرد که شکمش دارد به گلویش نزدیک می‌شود و پدر بزرگ جو داد زد: «جانم! رفتیم!» و خانم تی‌وی جیغ زد: «تسمه‌اش پاره شده! الان سقوط می‌کنیم!» و آقای وانکا گفت: «خانم عزیز، آرامش خودتان را حفظ کنید.» و آرام روی شانه او زد. و بعد پدر بزرگ جو به چارلی نگاه کرد که به پاهای او چسبیده بود، و گفت: «تو حالت خوبه، چارلی؟» چارلی داد زد: «خیلی خوشم میاد! مثل قطارهای پارک‌های تفریحی می‌ماند!» در حالی که به سرعت پیش می‌رفتند، از پشت

دیوارهای شیشه‌ای منظره‌های کوتاهی از چیزهای شگفت‌انگیزی را دیدند که در اتاقهای دیگر داشت اتفاق می‌افتاد:

لوله بسیار بزرگی که مایع غلیظ و چسبنده قهوه‌ای رنگی از آن بیرون می‌آمد و روی زمین می‌ریخت...

کود عظیمی با شبیه‌های تند که از شکلات شیری درست شده بود و اومپا لومپاها، که برای احتیاط مثل کوهنوردان با طناب به یکدیگر وصل شده بودند، سرگرم جدا کردن قطعات بزرگی از کناره‌های آن بودند... ماشین‌هایی که پودر سفید رنگی مثل برف از آن خارج می‌شد و چیزی شبیه کولاک ایجاد می‌کرد...

دریاچه‌ای از کارامل داغ که از آن بخار بلند می‌شد... دهکده اومپا لومپاها با خانه‌ها و خیابانهای کوچک و صدها بچه اومپا لومپا که قدشان از ده سانتیمتر بیشتر نبود و در خیابانها سرگرم بازی بودند...

و حالا آسانسور دوباره یک مسیر صاف را در پیش گرفت، ولی به نظر می‌رسید که تندتر از قبل حرکت می‌کند، و همانطور که پیش می‌رفت چارلی می‌توانست صدای زوزه باد را از بیرون بشنود... و آسانسور چرخید... و پیچید... و بالا رفت... و پایین رفت... و... خانم تی‌وی که رنگ صورتش سبز شده بود، داد زد: «داره حالم به هم می‌خوره!»

آقای وانکا گفت: «خواهش می‌کنم حالتان به هم نخورد»
خانم تی‌وی گفت: «اگر می‌توانی جلومو بگیر!»
آقای وانکا گفت: «پس بهتره این را بگیرد...» و کلاه سیلندر با شکوهش را از سر برداشت و آنرا سروته کرد و جلوی دهان خانم تی‌وی گرفت.
آقای وانکا گفت: «این چیز وحشتناک را نگهدار!»
آقای وانکا گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم. تا به مقصد نرسیم متوقف نمی‌شه. فقط امیدوارم در این لحظه کسی از آن یکی آسانسور استفاده نکند.»

خانم تی‌وی جیغ زد: «کدام یکی آسانسور؟»
آقای وانکا گفت: «همانی که توی همین مسیر در جهت مخالف حرکت

می‌کند.»

آقای تی‌وی گفت: «واوِیلا! یعنی ممکنه تصادف کنیم؟»

آقای وانکا گفت: «تا حالا من همیشه شانس آوردم.»

خانم تی‌وی گفت: «حالا دیگر واقعاً حالم به هم می‌خورد.»

آقای وانکا گفت: «نه، نه! حالا نه! تقریباً رسیدیم! کلاهم را خراب نکنید!»

یک لحظه بعد، صدای جیغ ترمنزها بلند شد و حرکت آسانسور کند تر شد. بعد کاملاً توقف کرد.

آقای تی‌وی درحالی‌که صورت بزرگ عرق کرده‌اش را با دستمالی پاک می‌کرد، گفت: «عجب آسانسور سواری‌ای!»

خانم تی‌وی با نفس بریده گفت: «دیگر هیچوقت چنین کاری نمی‌کنم!»
بعد درهای کشویی آسانسور باز شدند و آقای وانکا گفت: «حالا یک دقیقه صبر کنید! گوش کنید! می‌خوام در این اتاق همه خیلی مواظب باشند. اینجا چیزهای خطرناکی هست و شما نباید با آنها ور بريد.»

با تماشای آنها به شکل عجیبی احساس خطر کرد. آنجا چیز خطرناکی وجود داشت و اومپا-لومپاها این را می‌دانستند. آنها در اینجا نه با هم حرف می‌زدند و نه آواز می‌خواندند، و با آن لباسهای فضایی سرخ خود، آهسته و با دقت روی دوربین سیاه بزرگ حرکت می‌کردند.

در انتهای دیگر اتاق، حدود پنجاه قدم دورتر از دوربین، یک اومپا-لومپا - که او هم لباس فضایی به تن داشت - در کنار میز سیاهی نشسته بود و به صفحه تلویزیون خیلی بزرگی خیره شده بود.

آقای وانکا، در حالی که با هیجان بالا و پایین می‌پرید، گفت: «بفرمایید این اتاق آزمایش جدیدترین و بزرگ‌ترین اختراع من است. شکلات تلویزیونی!»

مایک تی‌وی پرسید: «اما شکلات تلویزیونی چی هست؟»

آقای وانکا گفت: «ای خدایا، بچه آنقدر وسط حرف من نپر! از طریق تلویزیون کار می‌کند. من خودم از تلویزیون بدم می‌آید. فکر می‌کنم استفاده کم از آن اشکالی ندارد، ولی ظاهراً بچه‌ها هیچوقت نمی‌توانند آن را کم نگاه کنند. آنها می‌خواهند همه روز بنشینند و به صفحه تلویزیون زل بزنند و زل بزنند...»

مایک تی‌وی گفت: «عین من!»

آقای تی‌وی گفت: «خفه شو!»

آقای وانکا گفت: «متشکرم. حالا برای شما می‌گم که این تلویزیون اعجاب آور من چطور کار می‌کند. ولی قبل از هر چیز، میدانید که تلویزیون معمولی چطوری کار می‌کند؟ خیلی ساده است. در یک طرف، جایی که تصویر گرفته می‌شود، یک دوربین فیلمبرداری بزرگ وجود دارد. کار را با فیلمبرداری از یک چیز شروع می‌کنند. بعد تصاویر به میلیونها تکه خیلی ریز تقسیم می‌شوند که آنقدر کوچک هستند که نمی‌توانید آنها را ببینید، و این تکه‌های کوچک بوسیله برق به آسمان فرستاده می‌شوند. آنها توی آسمان با سرعت به همه جا می‌روند تا اینکه ناگهان به آنتن روی پشت بام خونه کسی برمی‌خورند. بعد آنها مثل برق از سیمی که مستقیماً به پشت دستگاه تلویزیون وصل شده پایین میان و توی تلویزیون آنقدر قاطی‌پاطی می‌شوند تا همه آن میلیونها تکه کوچک

۲۶- اتاق شکلات تلویزیونی

خانواده تی‌وی، به همراه چارلی و پدر بزرگ جو، از آسانسور بیرون آمدند و وارد اتاقی شدند که چنان نور خیره کننده‌ای داشت و چنان سفیدی آن خیره کننده بود، که از درد چشمهائشان را بستند و سر جایشان ایستادند. آقای وانکا به هر کدام از آنها یک عینک آفتابی داد و گفت: «سریع اینها را بزنید به چشمهائتان و هر کاری می‌کنید اینها را توی اینجا از چشمهائتان برندارید! این نور می‌تواند شما رو کور کنه!»

چارلی به محض اینکه عینک دودی‌اش را به چشم زد، توانست به راحتی دوروبرش را نگاه کند. اتاقی دراز و باریک را دید که همه جای آن سفید بود. حتی کف آنجا هم سفید بود، و زردهای گرد و خاک در هیچ جای آن نبود. از سقف، چراغهای خیلی بزرگی آویزان بود و نور خیره کننده آبی سفید آنها، اتاق را پر کرده بود. بجز دو انتهای این سالن دراز، همه جای آن کاملاً خالی بود. در یک انتها یک دوربین خیلی بزرگ روی پایه‌ای چرخ دار سوار بود، و یک لشکر اومپا-لومپا دور آن جمع شده بودند و لولاهایش را روغن کاری می‌کردند و پیچ هایش را تنظیم می‌کردند و لنز بزرگ شیشه‌ای آنرا تمیز می‌کردند. این اومپا-لومپاها لباسهای بسیار خارق‌العاده‌ای پوشیده بودند. آنها لباسهای فضانوردان با کلاه و عینک مخصوص به رنگ قرمز روشن به تن داشتند - لااقل لباسهای آنها شبیه لباسهای فضانوردان بود - و در سکوت کامل سرگرم کار بودند. چارلی،

دوباره سر جای خودشان قرار بگیرند (درست مثل بازی‌هایی که باید قطعات یک عکس را درست در کنار هم بچینید) و اجی‌مبی، لاترجی! - تصویر روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود...

مایک تی‌وی گفت: «طرز کار تلویزیون دقیقاً اونطوری نیست.» آقای وانکا گفت: «گوش چپ من کمی سنگینه، باید ببخشی اگر همه حرف‌هایت را نمی‌شنوم.»

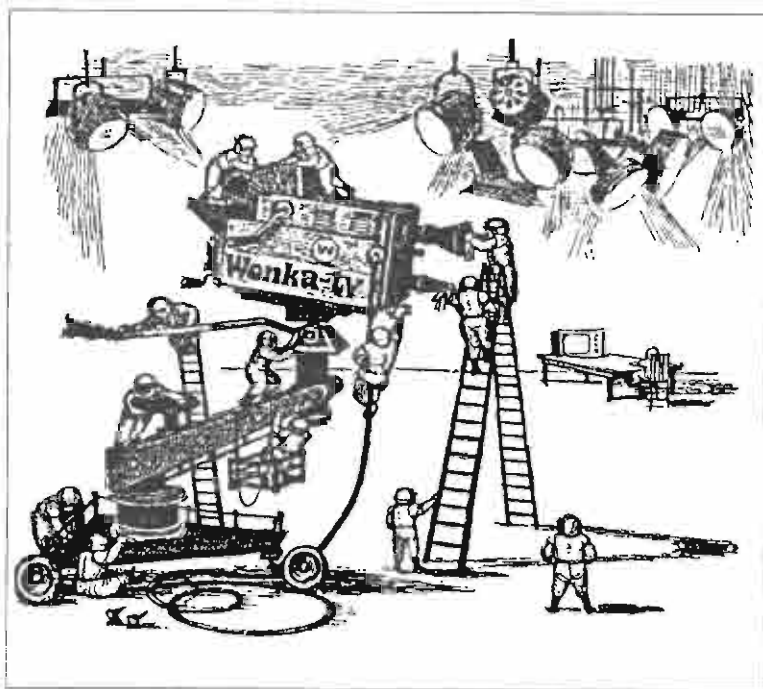
مایک تی‌وی داد زد: «گفتم، طرز کار تلویزیون دقیقاً اونطوری نیست.» آقای وانکا گفت: «تو پسر خوبی هستی، ولی زیاد حرف می‌زنی. خُب، حالا! اولین دفعه‌ای که طرز کار تلویزیون معمولی را دیدم، فکر خیلی بزرگی به سرم زد. داد زدم: ببین! اگر آدم میتواند یک عکس را به میلیون‌ها تکه تقسیم کند و آن تکه‌ها را از طریق هوا ارسال کند و بعد دوباره در نهایت آنها را سر هم کند، چرا من نتوانم همین کار را با یک قطعه شکلات انجام بدهم؟ چرا نتوانم یک قطعه شکلات واقعی را در قطعات کوچک به هوا بفرستم و بعد در نهایت آنها را سر هم کنم و آماده خوردن دریافت کنم؟»

مایک تی‌وی گفت: «غیرممکنه!» آقای وانکا گفت: «اینطور فکر میکنی؟ پس این را نگاه کن! یک قطعه از بهترین شکلاتم را الان از این سر اتاق به آن سر اتاق می‌فرستم - بوسیله تلویزیون! آماده باشید! شکلات را بیاورید!»

بلافاصله شش اومپا لومپا در حالی که روی شانه‌هایشان بزرگترین شکلاتی را که چارلی تا آنوقت دیده بود حمل می‌کردند، جلو آمدند. این شکلات تقریباً به اندازه تشکی بود که او در خانه‌شان شبها رویش می‌خوابید.

آقای وانکا توضیح داد: «باید بزرگ باشه. چون هر وقت بوسیله تلویزیون چیزی را ارسال کنید، همیشه خیلی کوچکتر از آنچه که بوده بیرون میاد. حتی توی تلویزیون معمولی، وقتی از یک مرد گنده تصویر می‌گیرید، روی صفحه تلویزیون هیچوقت قد او بلندتر از یک مداد نیست، هست؟ پس حالا شروع می‌کنیم! آماده باشید! نه، نه! همه چیز را متوقف کنید! ببین! مایک تی‌وی! برو کنار! خیلی به دوربین نزدیکی! از داخل آن

اشعه‌های خطرناکی بیرون میاد! اون اشعه‌ها میتوانند در یک ثانیه تو را به میلیون‌ها ذره کوچک تقسیم کنند! به همین دلیل اومپا لومپاها لباس فضایی پوشیدند! این لباسها از آنها محافظت میکند! خیلی خُب! بهتر شد! خُب، حالا! دستگاه را روشن کنید!»



یکی از اومپا لومپاها کلید بزرگی را گرفت و آن را پایین کشید. نور فلاش خیره‌کننده‌ای همه جا را گرفت. پدر بزرگ جو درحالی که دستهایش را تکان می‌داد، گفت: «شکلاته رفت!»

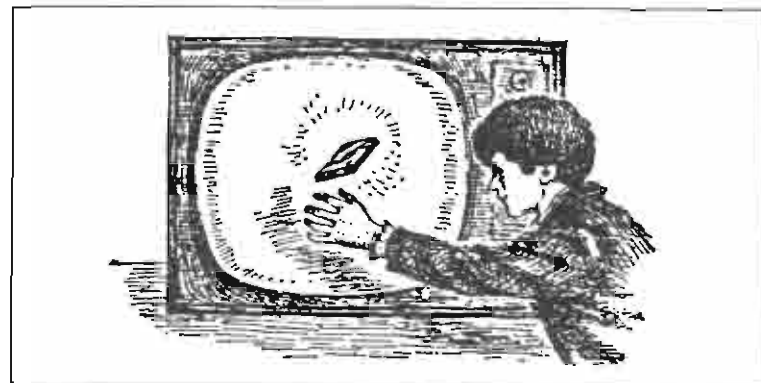
او کاملاً درست می‌گفت! شکلات به آن بزرگی کاملاً ناپدید شده بود! آقای وانکا گفت: «تو راه! الان به یک میلیون ذره کوچک تقسیم شده و بالای سرمان در حرکت است. عجله کنید! بیایید اینجا!» او با عجله به انتهای اتاق، جایی که تلویزیون بزرگ قرار داشت، رفت و بقیه به دنبال او رفتند. او گفت: «صفحه تلویزیون را نگاه کنید! دارد عید! نگاه کنید!»

صفحه تلویزیون یک آن روشن و خاموش شد و بعد روشن شد. سپس ناگهان، در وسط صفحه تلویزیون یک قطعه شکلات کوچک ظاهر شد.

آقای وانکا، که لحظه به لحظه بیشتر هیجان زده می‌شد، داد زد: «برش دارید!»

مایک تی‌وی، در حالی که می‌خندید، گفت: «چطور میشه برش داشت؟ آن فقط یک تصویر روی صفحه تلویزیون است!»

آقای وانکا گفت: «چارلی باکت! تو برش دار! دستت را دراز کن و آن را بگیر!»



چارلی دستش را دراز کرد و صفحه تلویزیون را لمس کرد، و ناگهان، به نحو معجزه‌آسایی، شکلات به همراه انگشتانش حرکت کرد. او چنان متعجب شده بود که نزدیک بود آنرا بیندازد.

آقای وانکا داد زد: «بخورش! بخورش! خیلی خوشمزه است! همان شکلات است! توی راه کوچکتز شده، همین!»

پدربزرگ جو نفس نفس زنان گفت: «مطلقاً باور نکردنیه! این... این... یک معجزه است!»

آقای وانکا گفت: «تصورش را بکنید. وقتی شروع کنم به استفاده از این در سراسر کشور... شما در منزل نشسته‌اید و تلویزیون نگاه می‌کنید که ناگهان روی صفحه تلویزیون یک آگهی تجارتي شروع می‌شود و صدایی

می‌گوید: «شکلات وانکا بخورید! بهترین شکلات دنیاست! اگر حرف ما را باور نمی‌کنید، خودتان یک دانه‌اش را امتحان کنید - همین حالا!» و شما فقط داستان را دراز می‌کنید و یکی از آن شکلاتها برمی‌دارید! چطوره، ها؟»

پدربزرگ جو گفت: «محشره! این دنیا را عوض می‌کنه!»

دویدن بود. او، همان لحظه‌ای که شنید آقای وانکا گفت: «تقریباً مطمئنم که همیشه» برگشت و تا جایی که می‌توانست تند دوید به طرف انتهای دیگر اتاق، جایی که دوربین بزرگ تصویربرداری قرار داشت. مایک تی‌وی همانطور که می‌دوید، گفت: «منو نگاه کنید! می‌خوام اولین آدم دنیا باشم که بوسیله تلویزیون از جایی به جایی فرستاده میشه!»

آقای وانکا گفت: «نه، نه، نه، نه!»

خانم تی‌وی فریاد زد: «مایک! ایستا! برگرد! به یک میلیون تکه کوچک تبدیل میشی ها!»

ولی حالا دیگر نمی‌شد جلوی مایک تی‌وی را گرفت. پسرک دیوانه، به دویدن ادامه داد، و وقتی جلوی دوربین بزرگ رسید، یک راست پرید به طرف دکمه آن، و سر راهش اومپا لومپاها را به چپ و راست هل می‌داد و از آنجا دور می‌کرد.

او داد زد: «به امید دیدار، عرضی‌ها!» و دکمه را به سمت پایین کشید، و در همان حال، پرید جلوی نور خیره کننده لنز عظیم دوربین.

برق فلاش خیره کننده‌ای همه جا را گرفت و بعد سکوت حاکم شد. بعد خانم تی‌وی جلو دوید... ولی درست در وسط اتاق متوقف شد... همان جا ایستاد... به جایی که پسرش قبلاً ایستاده بود خیره شد... و دهان قرمز بزرگش کاملاً باز شد و جیغ کشید: «نیستش! نیستش!»

آقای تی‌وی داد زد: «خدای بزرگ، او واقعاً رفته!»

آقای وانکا با عجله جلو رفت و به آرامی دستش را روی شانه خانم تی‌وی گذاشت و گفت: «باید امیدوار باشیم و مثبت فکر کنیم. باید دعا کنیم که پسر کوچولوی شما از آن طرف سالم بیرون بیاد.»

خانم تی‌وی در حالی که سرش را با دو دست می‌گرفت جیغ زد: «مایک! کجایی؟»

آقای تی‌وی گفت: «بهت می‌گم کجاست. به یک میلیون تکه تقسیم شده و بالای سرمان با سرعت در حرکت است.»

خانم تی‌وی شیون‌کنان گفت: «این حرف را نزن!»

آقای وانکا گفت: «ما باید به صفحه تلویزیون نگاه کنیم. ممکنه هر لحظه‌ای برسه.»

۱۲۷- ارسال مایک تی‌وی بوسیله تلویزیون

مایک تی‌وی وقتی دید که شکلات بوسیله تلویزیون ارسال شد، حتی از پدر بزرگ جو هم هیجان زده‌تر شد و داد زد: «آقای وانکا، شما می‌توانید چیزهای دیگر را هم همین طوری از طریق هوا ارسال کنید؟ مثلاً برگه نرت و گندم صبحانه؟»

آقای وانکا گفت: «وای، تو را به جان عمه‌ام! اسم آن چیزهای تهوع‌آور را جلوی من نیار! آیا میدانی آن چیزها با چی درست می‌شوند؟ با آن تراشه مدادهای چین و واپچین‌دار که توی مداد تراش پیدا میشه!»

مایک تی‌وی پرسید: «اما اگر بخواهید میتوانید آنها را هم مثل شکلات بوسیله تلویزیون ارسال کنید؟»

- «البته که می‌توانم»

مایک تی‌وی پرسید: «آدمها را چطور؟ می‌توانید یک آدم واقعی زنده را به همین شکل از جایی به یک جای دیگر بفرستید؟»

آقای وانکا گفت: «یک آدم! عقل از سرت پرید؟»

- «می‌خواهم بدانم میشه؟»

- «خدای من، پسر، واقعاً نمی‌دانم... فکر کنم بشود... بله، تقریباً مطمئنم که میشه... البته که میشه... اما من دوست ندارم دست به چنین کار خطرناکی بزنم... ممکنه نتیجه خیلی ناجوری داشته باشه...»

ولی قبل از اینکه حرفهای آقای وانکا تمام شود، مایک تی‌وی در حال

آقا و خانم تی‌وی و پدر بزرگ جو و چارلی کوچولو و آقای وانکا، همگی دور تلویزیون جمع شدند و با حالتی عصبی به صفحه آن زل زدند. هیچ تصویری روی صفحه تلویزیون نبود.

آقای تی‌وی در حالی که پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت: «چقدر داره لفتش میده تا بیاد برسه.»

آقای وانکا گفت: «ای وای، ای وای. امیدوارم که هیچ قسمتی از او جا نمونه.»

آقای تی‌وی با تندی گفت: «منظورت چیه؟»

آقای وانکا گفت: «نمی‌خوام نگران‌تان کنم، ولی گاهی اوقات این اتفاق می‌افته که فقط حدود نصفی از آن تکه‌های کوچک راهشان را پیدا می‌کنند و به گیرنده تلویزیون میرسند. هفته قبل این اتفاق افتاد، نمی‌دانم چرا، ولی نتیجه این شد که فقط نصف شکلات دریافت شد.»

خانم تی‌وی از وحشت جیغی کشید و گفت: «یعنی فقط نصفی از مایک برمی‌گردد پیش ما؟»

آقای تی‌وی گفت: «بهتر است امیدوار باشیم که قسمت بالای تنش دریافت بشه.»

آقای وانکا گفت: «دست نگه دارید! به صفحه تلویزیون نگاه کنید! یک اتفاقی داره می‌افته!»

ناگهان صفحه تلویزیون روشن خاموش شد.

بعد خط‌های موج‌داری روی صفحه ظاهر شد.

آقای وانکا یکی از پیچها را تنظیم کرد و خط‌های موج‌دار از بین رفتند. و حالا، خیلی آرام، صفحه تلویزیون شروع کرد به روشن و روشن‌تر شدن.

آقای وانکا داد زد: «داره می‌اد! بله، خود خودش است!»

خانم تی‌وی پرسید: «دُرسته است؟»

آقای وانکا گفت: «مطمئن نیستم. هنوز خیلی زوده که بشه تشخیص داد.»

تصویر مایک تی‌وی، ابتدا کم رنگ روی صفحه تلویزیون ظاهر شد ولی لحظه به لحظه واضح‌تر می‌شد.

او ایستاده بود و برای بیننده‌ها دست تکان می‌داد و گوش تا گوش لبخند زده بود.

آقای تی‌وی گفت: «ولی او کوتوله است!»

خانم تی‌وی گفت: «مایک، حالت خوبه؟ هیچ کدام از تکه‌هایت گم و گور نشده؟»

آقای تی‌وی داد زد: «دیگر بزرگتر از این نمی‌شه؟»

خانم تی‌وی گفت: «با من حرف بزن، مایک! یک چیزی بگو! بگو که حالت خوبه!»

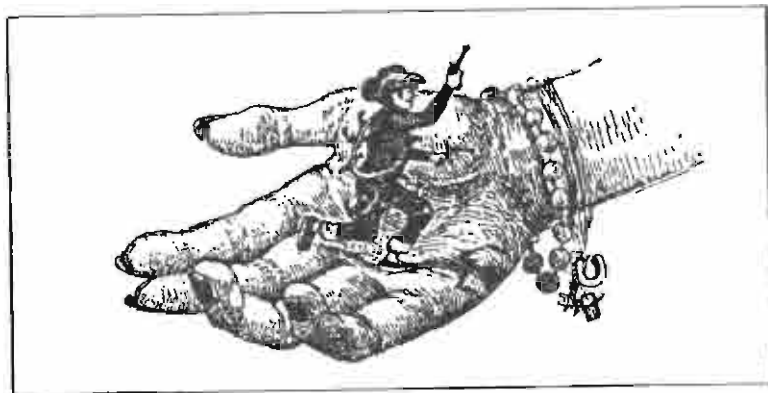
صدای ریز و خفیفی که از صدای موش، بلندتر نبود از دستگاه تلویزیون شنیده شد.

او گفت: «سلام، مامان! سلام، بابا! منو نگاه کنید! من اولین کسی هستم که تا به حال بوسیله تلویزیون ارسال شده!»

آقای وانکا دستور داد: «بگیریدش! زود باشید!»

خانم تی‌وی دستش را دراز کرد و مایک تی‌وی را از صفحه تلویزیون بیرون آورد.

آقای وانکا گفت: «هورا! سالم و درسته است! کاملاً صحیح و سالم!»



خانم تی‌وی، در حالی که به پسرک ریزه‌اش خیره شده بود و پسرک هفت تیرهایش را در هوا تکان می‌داد و از یک طرف کف دست مادرش به طرف دیگر می‌دوید، توپید که: «به این میگی صحیح و سالم؟»

قد مایک تی وی قطعاً بیشتر از ۲/۵ سانتیمتر نبود.

آقای تی وی گفت: «او آب رفته!»

آقای وانکا گفت: «البته که آب رفته. چه توقعی داشتید؟»

خانم تی وی ناله کنان گفت: «خیلی بد شد! حالا چی کار کنیم؟»

و آقای تی وی گفت: «این جوری که نمی توانیم دوباره بفرستیمش

مدرسه! لگدش می کنند! له میشود.»

خانم تی وی گفت: «دیگر هیچ کاری نمی تواند بکند!»

صدای ریز و خفیف مایک تی وی در آمد که: «اوه، چرا می تونم. هنوز

هم می تونم تلویزیون نگاه کنم!»

آقای تی وی داد زد: «نه، دیگر. هیچوقت! به محض اینکه برسیم خانه

دستگاه تلویزیون را از پنجره پرت می کنم بیرون. دیگر از تلویزیون به

اندازه کافی کشیدام!»

مایک تی وی وقتی این را شنید اوقات تلخی و حشتناکی به راه انداخت.

او کف دست مادرش، شروع کرد به بالا و پایین پریدن و داد و فریاد، و

سعی کرد انگشتهای او را گاز بگیرد. او جیغ می کشید: «من می خوام

تلویزیون تماشا کنم! من می خوام تلویزیون تماشا کنم! من می خوام

تلویزیون تماشا کنم! من می خوام تلویزیون تماشا کنم!»

آقای تی وی گفت: «بَدِش به من!» و پسرک کوچولو را گرفت و او را در

جیب روی سینه کتش گذاشت و یک دستمال هم رویش چپاند. در حالی که

زندانی کوچولوی شدیداً عصبانی، سعی می کرد بیرون بیاید، صدای جیغ

و داد از داخل جیب شنیده می شد و جیب تکان تکان می خورد.

خانم تی وی ناله کنان گفت: «اوه، آقای وانکا، چطور می تونیم دوباره او

را بزرگ کنیم؟»

آقای وانکا در حالی که دستی به ریش خود می کشید و متفکرانه به

سقف خیره شده بود، گفت: «حُب، باید بگویم که این کار یک کمی سخته.

اما پسر کوچولوها خیلی قَنری و کِشی هستند. می توانند حسابی کِش

بیان. در نتیجه کاری که می کنیم این است که می اندازیمش توی ماشین

مخصوصی که برای آزمایش کِش آمدن آدامس از آن استفاده می کنیم!

شاید این کار او را دوباره به شکلی که بود برگرداند.»

خانم تی وی گفت: «اوه، متشکرم!»

- «حرفش را هم نزنید، خانوم عزیز.»

آقای تی وی پرسید: «فکر می کنی چقدر کِش بیاد؟»

آقای وانکا گفت: «شاید کیلومترها کِش بیاد. کی میداند؟ ولی خیلی

لاغر می شه! همه چیزها وقتی کشیده می شوند نازک تر می شوند.»

آقای تی وی گفت: «یعنی مثل آدامس؟»

- «دقیقاً»

خانم تی وی با نگرانی پرسید: «چقدر لاغر می شه؟»

آقای وانکا گفت: «دقیقاً نمی دانم. به هر حال واقعاً هم اهمیتی ندارد،

چون به زودی دوباره چاقش می کنیم. فقط کافی است سه برابر مقدار

مصرف معمولی از شکلات سوپر ویتامین شگفت انگیز من به او بدهیم.

شکلات سوپر ویتامین مقدار زیادی ویتامین آ، و ویتامین ب دارد. بعلاوه،

ویتامین پ، ویتامین ت، ویتامین ث، ویتامین ج، ویتامین چ، ویتامین ح،

ویتامین خ، ویتامین د، ویتامین ذ، ویتامین ر، ویتامین ز، ویتامین ژ،

ویتامین س، ویتامین ص، ویتامین ض، ویتامین ط، ویتامین ظ، ویتامین ع،

ویتامین غ، ویتامین ف، ویتامین ق، ویتامین ک، ویتامین گ، ویتامین ل،

ویتامین ن، ویتامین و، ویتامین ه، و باورتنان بشه یا نشه، ویتامین ی هم

دارد!

فقط دوتا ویتامین را ندارد؛ یکی ویتامین م چون مریض تان می کند، و

یکی هم ویتامین ش چون باعث می شه روی سرتان، مثل سر گاو، شاخ

سبز کند. اما مقدار خیلی کمی از کمیاب ترین و سحرآمیزترین ویتامینها -

ویتامین وانکا - هم توش هست.»

آقای تی وی با نگرانی پرسید: «آن ویتامین چی کار می کند؟»

- «باعث میشه که انگشتهای پاهایش به بلندی انگشتهای دستهایش

بشود...»

خانم تی وی گفت: «اوه، نه!»

آقای وانکا گفت: «نادانی نکنید. خیلی خیلی مفید است. آنوقت می تواند

با پاهایش پیانو بزند.»

- «اما، آقای وانکا...»

آقای وانکا گفت: «خواهش می‌کنم بحث نکنید!» او برگشت و دستش را بالا برد و سه بار بشکن زد. بلافاصله یک اومپا لومپا ظاهر شد و کنارش ایستاد. آقای وانکا، در حالی که تکه کاغذی را که دستورات کامل روی آن نوشته شده بود، به اومپا لومپا می‌داد، گفت: «این دستورات را اجرا کن. پسرک را توی جیب پدرش پیدا خواهی کرد. برو! خداحافظ، آقای تی‌وی! خداحافظ، خانم تی‌وی! و خواهش می‌کنم اینقدر نگرانی از خودتان نشان ندهید! همه آنها بعداً درست می‌شوند، می‌دانید که؟ تک‌تک شان...»

در آن سوی اتاق، اومپا لومپاهایی که دوروبر دوربین بزرگ بودند، شروع کرده بودند به کوبیدن بر طبل هایشان و با ریتم آن بالا و پایین می‌دویدند.

آقای وانکا گفت: «باز شروع کردند! متأسفانه نمی‌شود جلوی آواز خواندن آنها را گرفت.»

چارلی کوچولو دست پدر بزرگ جو را گرفت و آن دو کنار آقای وانکا در وسط آن اتاق دراز و روشن ایستادند و به اومپا لومپاها گوش دادند. و آنها آواز خواندند:

مهم‌ترین چیزی که ما
ایستاده که هیچوقت نباید
بچه را با تلویزیون
یا، حتی بهتر، ایستاده که
اصلاً توی خونه‌ها تون
توی تمام خونه‌ها
به صفحه تلویزیون
آشغال و پاشغال می‌خورن
به جعبه جسادو انقدر
از حلقه میاد بیرون
هفته قبل توی یکی
مایک‌دوجین تخم چشاشونو دیدیم
هی می‌شینن و زل می‌زنن
میدونیم، آی بزرگتر!
نه، هیچوقت، هیچوقت نباید
تنها بذارید و برید
اون چیز احمقانه را
راهش ندید، نکش کنید
هر جاساکه دیده‌ایم ما
زل می‌زنن، زل می‌زنن
خودشون رو پاک ول می‌کنن
زل می‌زنن، که چشماشون
می‌افته پیش پاهاشون
از خونه‌های اینجوری
افتاده بود روی زمین
زل می‌زنن و هی می‌شینن

با آشغالهایی که به بند پخش میکنه
خب، ببله، ما هم می‌دونیم
نمی‌دازه از پنجره
دیوار راست را بگیرن، بالا بزن
شما را راحت می‌دارن
ظرف بشوید، کار بکنید
فکر بکنید که این کارا
چه جور کارهایی می‌کنه؟
مغزهاشونو می‌گندونه!
فکرشونو درهم و برهم می‌کنه!
بچه‌ای که از صبح تا شب
سرزمین قصه‌ها رو
تخیلش می‌خسکه و
قدرت فکر کردن اون
نمی‌تونه فکر بکنه
حتماً می‌گید که: «خیلی خب!»
اما اگه تلویزیون
برای سرگرم شدن
ما در جوابتون می‌گیم:
این هیولا، نسیموده بود
شمرده و بلند می‌گیم:
نصف تمام عمرشون
جای کتاب فقط کتابخونه نبود
توی اتاق بچه‌ها،
تو قفسه، روی زمین
کتابهای قشنگ‌قشنگ
قصه فیل و اژدها
گنج توی جزیره‌ها
ساحل دریاهای دور
از خودشون بیخود میشن
اونها رو ساکت میکنه
بیرون برن، دعوا کنن،
مشت و لگد پرت بکنن
تا ناهار و شام بپزین
اما شده هیچ بشینید،
با مغز بچه شما
دور از جون بچه شما
تخیل اونها را نابود می‌کنه!
کور و کور و ابله و کودن میکنه!
زل زده به تلویزیون
پاک دیگه از یاد مپیره!
مغزش میشه مثل زله!
زنگ می‌زنه، یخ می‌زنه!
هی میشینه و زل می‌زنه!
باشه. قبوله، خیلی خب!
رو بندازیمش اون طرف
بچه‌ها مون چیکار کنیم؟
«اون قدیم، تا وقتیکه
چیکار می‌کردن بچه‌ها؟»
«مطالعه! مطالعه!»
کتاب می‌خواندن بچه‌ها
تو هر خونه، تو هر اتاق،
حتی توی اتاق خواب
یه جایی بود برای کتاب
افسانه‌های رنگارنگ
نپنگ‌ها، غول‌ها، پری‌ها
قبیله آدم‌خورا
دزدان دریایی کور

کتابهای کوچیک‌تر
آقا شتره کوهان داره؟
غورباقه‌هه غذاش چیه؟
بچه‌های اون زموونه
اینه که خواهش می‌کنیم
از خونه بیرونش کنید
پُر کنید اون را از کتاب
ممکنه که بچه‌هاتون
جیغ بکشن، گاز بگیرن،
حتی شاید چوب بردارن
یکی دو هفته که گذشت
مزه خوردن کتاب
چشم‌ماشونو باز می‌کنه،
اونوقت که فکر می‌کنن
اون روز تمام بچه‌ها
ما برای مایک تی‌وی هم
صبر بکنیم و ببینیم
چیکار می‌تونیم بکنیم

اگه یه وقت نشد که کاری بکنیم

بلایی که سرش اومد، حقش بوده

۲۸- فقط چارلی مانده است

آقای وانکا برگشت و با سرعت به داخل آسانسور رفت و در همان حال گفت: «اتاق بعدی دوست دارید کدام باشه؟! بیایید! عجله کنید! باید راه بیفتیم! حالا چند تا بچه دیگر مانده»

چارلی کوچولو به پدر بزرگ جو نگاه کرد، و پدر بزرگ جو به چارلی کوچولو.

پدر بزرگ جو از پشت سر او صدا زد: «آقای وانکا، فقط... حالا فقط چارلی باقی مانده.»

آقای وانکا برگشت و به چارلی خیره شد.



همه ساکت بودند. چارلی در حالی که که محکم دست پدر بزرگ جو را گرفته بود، سر جایش ایستاد.

آقای وانکا که وانمود می‌کرد متعجب شده، گفت: «یعنی فقط تو باقی موندی؟!»

چارلی خیلی آهسته گفت: «خُب بله. بله.»

ناگهان آقای وانکا هیجان فراوانی از خود نشان داد و گفت: «پسر عزیزم، این یعنی تو برنده شدی!» او با عجله از آسانسور بیرون آمد و با چارلی دست داد و چنان با شور و هیجان دست او را تکان داد که نزدیک بود کنده شود.

او گفت: «اوه، بهت تبریک میگم. واقعاً تبریک میگم. بی‌نهایت خوشحالم! از این بهتر نمی‌شد! چه عالی! میدانی، من از اول هم احساس می‌کردم که تو برنده میشی! آفرین، چارلی، آفرین! عالیه! حالا خوبیها و خوشیها واقعاً شروع میشوند. اما نباید این پا کنیم! نباید اون پا کنیم! حالا حتی از قبل هم کمتر وقت داریم! خیلی کار داریم که باید قبل از تمام شدن امروز انجام بدیم! فقط فکرش را بکن که چه مقدماتی باید تهیه بشه! و چه کسانی را باید بیاریم! اما خوشبختانه آسانسور بزرگ شیشه‌ای را داریم که به کارها سرعت بده! بپر توی آسانسور، چارلی عزیزم! بپر تو! شما هم همینطور، جناب آقای پدر بزرگ جو! نه، نه، اول شما بفرمایید. این طوری درسته! خُب پس! این دفعه من دکمه‌ای را که باید فشار بدیم انتخاب می‌کنم!» چشمان درخشان آبی آقای وانکا یک لحظه روی چهره چارلی ماند.

چارلی فکر کرد که الان یک چیز عجیب اتفاق خواهد افتاد. اما نمی‌توانست. حتی عصبی هم نبود. فقط حسابی هیجان زده بود. پدر بزرگ جو هم همینطور. چهره پیرمرد که همه حرکات آقای وانکا را زیر نظر داشت، از هیجان برق می‌زد. آقای وانکا دستش را به طرف دکمه‌ای که روی سقف شیشه‌ای آسانسور بود دراز کرد. چارلی و پدر بزرگ جو هر دو سرشان را بالا بردند تا نوشته روی برجسب کوچک کنار دکمه را بخوانند.

روی برجسب نوشته شده بود - بالا و بیرون.

چارلی با خودش فکر کرد: «بالا و بیرون؟ این چه جور اتاقیه؟» آقای وانکا دکمه را فشار داد.

درهای شیشه‌ای آسانسور بسته شدند.

آقای وانکا گفت: «محکم بگیرید!»

سپس تَرَقّ! آسانسور مثل موشک مستقیم به سمت بالا رفت! پدر بزرگ جو داد زد: «جانم جان!» چارلی به پاهای پدر بزرگ جو چسبیده بود و آقای وانکا تسمه‌ای را که از سقف آویزان بود، گرفته بود و آنها به سمت بالا رفتند و رفتند و رفتند - این بار مستقیم به سمت بالا می‌رفتند و چرخش و پیچیدنی نبود - و همینطور که آسانسور تندتر می‌رفت، چارلی می‌توانست صدای باد را از بیرون بشنود. پدر بزرگ جو دوباره داد زد: «جانم جان! جانم جان! برو که رفتیم!»

آقای وانکا در حالی که با دستش به دیوار آسانسور می‌کوبید، داد زد: «تندتر! تندتر! تندتر! اگر از این تندتر نریم، هیچوقت رد نمی‌شیم!»

پدر بزرگ جو گفت: «از کجا رد نمی‌شیم؟ باید از چی رد بشیم؟»

آقای وانکا گفت: «آها! صبر کن تا ببینی! سالها بود که حسرت فشار دادن این دکمه را داشتم! ولی تا حالا این کار را نکرده بودم! بارها و بارها وسوسه شده بودم! اوه، بله، وسوسه شده بودم! ولی نمی‌توانستم حتی فکرش را تحمل کنم که توی سقف کارخانه یک سوراخ کنده ایجاد کنم! حالا داریم میریم، بچه‌ها! بالا و بیرون!»

پدر بزرگ جو گفت: «منظورتان این نیست که... واقعاً منظورتان این نیست که این آسانسور...»

آقای وانکا جواب داد: «اوه، چرا منظورم همین! صبر کنید تا ببینید! بالا و بیرون!»

پدر بزرگ جو داد زد: «اما... اما... اما... این از شیشه ساخته شده! می‌شکند و به یک میلیون تکه تبدیل میشه که!»

آقای وانکا، مثل همیشه سرحال و شنگول گفت: «شاید اینطور باشه. ولی شیشه‌اش خیلی ضخیمه.»

آسانسور با شتاب پیش رفت، بالا و بالا و بالا، تندتر و تندتر و تندتر. سپس ناگهان، شَرَقّ! - و صدای بسیار شدید شکستن چوب و کاشی

درست از بالای سرشان شنیده شد، و پدر بزرگ جو داد زد: «کمک! تمام شد! کارمان تمام شد!» و آقای وانکا گفت: «نه، کارمان تمام نشد! رد شدیم! رفتیم بیرون!» بله، آسانسور از سقف کارخانه عبور کرده بود و اکنون مثل موشک در آسمان اوج می‌گرفت، و آفتاب از سقف شیشه‌ای آسانسور به داخل می‌تابید. ظرف پنج ثانیه به ارتفاع هزار پایی آسمان رسیده بودند.

پدر بزرگ جو داد زد: «آسانسور دیوانه شده!»

آقای وانکا با خونسردی گفت: «نترسید، آقای عزیز.» و یک دکمه دیگر را فشار داد. آسانسور همان جا ایستاد و در هوا معلق ماند، مثل هلی‌کوپتر بالای کارخانه و شهر - که مثل عکس‌های کارت پستال زیر پایشان قرار داشت - درجا زد! وقتی چارلی از کف شیشه‌ای آسانسور که روی آن ایستاده بود، به پایین نگاه کرد، توانست خانه‌های کوچک دورافتاده و خیابانها و برف سنگینی را که همه جا را پوشانده بود ببیند. ایستادن روی شیشه بی‌رنگ در بالای آسمان حس غریب و ترسناکی داشت. آدم احساس می‌کرد که اصلاً روی هیچ چیز نایستاده است.

پدر بزرگ جو گفت: «ما در امانیم؟ این چطوری بالا می‌ماند؟»

آقای وانکا گفت: «با نیروی شکر! یک میلیون نیروی شکر!» و بعد، در حالی که به پایین اشاره می‌کرد، گفت: «اِه، نگاه کنید! بقیه بچه‌ها دارند میرند خانه‌هایشان»

۲۹- سایر بچه‌ها به منزل‌هایشان می‌روند

آقای وانکا گفت: «قبل از اینکه هر کار دیگری بکنیم، باید بریم پایین و یک نگاهی به دوستهای کوچولویمان بندازیم.» او دکمه دیگری را فشار داد و آسانسور پایین رفت، و بزودی درست بالای دروازه کارخانه قرار گرفت.

حالا چارلی که به پایین نگاه می‌کرد، توانست بچه‌ها و پدر مادرهایشان را ببیند که در داخل کارخانه، جلوی دروازه، گروه کوچکی تشکیل داده بودند.

او گفت: «من فقط می‌توانم سه تایشان را ببینم. کدامشان نیست؟»

آقای وانکا گفت: «فکر می‌کنم مایک تی‌وی باشه. ولی بزودی میاد. آن کامیونها رو می‌بینی؟» و به صف کامیونهای بزرگی که جلوی کارخانه بود اشاره کرد.

چارلی گفت: «بله. آنها برای چی هستند؟»

آقای وانکا گفت: «یادت نیست روی بلیط‌های طلایی چی نوشته بود؟ هر کدام از بچه‌ها به اندازه مصرف عمرشان با خودشان شکلات و شیرینی و آب نیات به خانه می‌برند. برای هر کدامشان یک کامیون پُرپر آنجا هست. آها! او دوستان آگوستوس گلوپه! می‌بینیدش؟ داره با پدر و مادرش سوار کامیون اول میشه!»

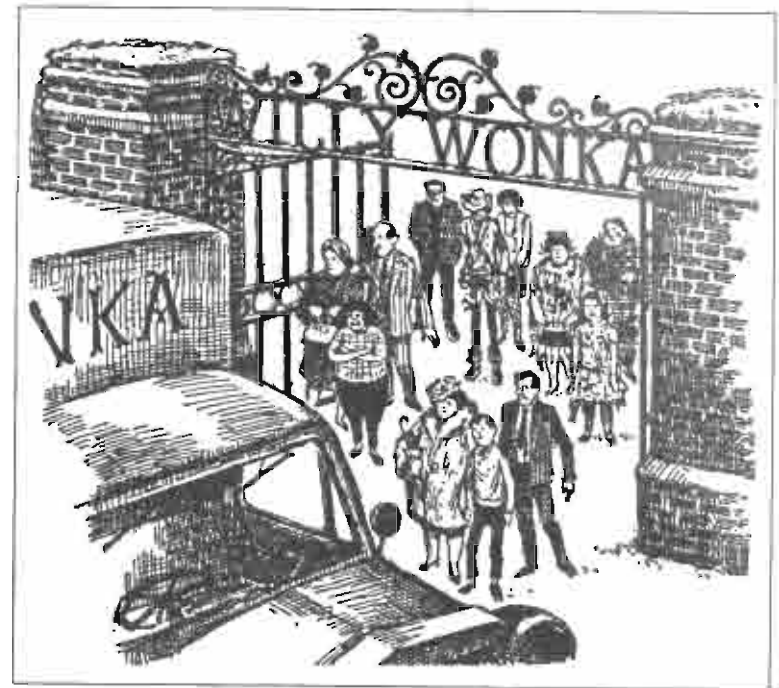
چارلی بهت زده پرسید: «یعنی واقعاً حالش خوبه؟ حتی بعد از بالا

رفتن از توی آن لوله وحشتناک؟»

آقای وانکا گفت: «کاملاً حالش خوبه.»

پدربزرگ جو که از دیوار شیشه‌ای آسانسور به پایین خیره شده بود،

گفت: «او عوض شده! قبلاً چاق بود! حالا مثل پُر کاه باریک شده!»



آقای وانکا در حالی که می‌خندید، گفت: «البته که عوض شده. توی آن لوله چلاندۀ شد. یادتان نمی‌آد؟ نگاه کنید! آن هم دوشیزه ویولت بورگارد، جوئیدۀ بزرگ آدامس! به نظر میاد که بالاخره توانسته‌اند آب میوه رو ازش خارج کنند. خیلی خوشحالم. چه سر حال به نظر میاد! خیلی از قبل بهتر شده!»

پدربزرگ جو گفت: «اما صورتش بنفشه!»

آقای وانکا گفت: «همینطوره. آه، حُب کاریش نمی‌توانیم بکنیم.»

چارلی گفت: «ای وای! وروکا سالت و آقای سالت و خانم سالت

بیچاره رو نگاه کنید! سر تا پایشان پُر از آشغاله!»

پدربزرگ جو گفت: «مایک تی‌وی هم داره میاد! ای داد بیداد! چی کارش کردند؟ قدش حدود سه متر شده و مثل مو باریک شده!»

آقای وانکا گفت: «روی ماشین آزمایش آدامس زیادی کشیدنش. چقدر بی‌احتیاط بوده‌اند.»

چارلی گفت: «ولی برای او چقدر وحشتناکه!»

آقای وانکا گفت: «اصلاً اینطور نیست. او خیلی خوش‌شانس است. همه تیمهای بسکتبال کشور سعی خواهند کرد او را به تیم خودشان ببرند. اما حالا وقتش است که این چهار بچه مسخره رو ترک کنیم و بریم. یک چیز خیلی مهمی هست که می‌خواهم با تو در میان بگذارم، چارلی عزیزم.»

آقای وانکا دکمه دیگری را فشار داد و آسانسور در آسمان بالا رفت.

آقای وانکا سرش را به یک طرف خم کرد و ناگهان گوشه چشمهایش چروک های ریزی ظاهر شد که علامت لبخند بودند و گفت: «ببین، پسر عزیزم، تصمیم گرفته‌ام که همه آنجا را به تو هدیه کنم. به محض اینکه سن تو به اندازه کافی برسد، تمام آن کارخانه مال تو میشود.»

چارلی به آقای وانکا خیره شد. پدر بزرگ جو دهانش را باز کرد که حرف بزند، اما کلامی از دهانش بیرون نیامد.

آقای وانکا که اکنون لبخند بزرگی بر چهره داشت، گفت: «کاملاً درسته. واقعاً می‌خواهم آن را به تو بدهم. اشکالی که ندارد، دارد؟»

پدر بزرگ جو به زور نفسش را بالا آورد و گفت: «بدینش به اون؟» حتماً دارید شوخی می‌کنید.»

- «شوخی نمی‌کنم، آقا. کاملاً جدی می‌گم.»

- «اما... اما آخره برای چی می‌خواید کارخانه‌تان را به چارلی بدهید؟»

آقای وانکا گفت: «گوش کنید. من دیگر پیر شده‌ام. من خیلی پیرتر از آن هستم که به نظر می‌آید. تا ابد که زنده نمی‌مانم. خودم نه بچه‌ای دارم و نه خانواده‌ای. خب وقتی انقدر پیر بشوم که دیگر نتوانم خودم کارخانه را اداره کنم، کی می‌خواهد آنجا را بچرخاند؟ بخاطر اومپا لومپاها هم که شده، یکی باید آنجا را اداره کند. البته هزار تا آدم زرنگ هستند که حاضرند هر چیزی بدهند و هر کاری بکنند تا بتوانند این فرصت را به دست بیاورند که جای من را بگیرند، اما من اونجور آدمها را نمی‌خوام. اصلاً آدم بزرگ نمی‌خوام باشه. آدم بزرگ به حرفهام گوش نمی‌ده، این است که یاد نمی‌گیره. آدم بزرگها سعی میکنند اونطوری که خودشان می‌خواهند کارها را انجام بدهند، نه آنطور که من می‌خوام. این است که باید یک بچه باشه. بچه‌ای می‌خوام که عاقل و مهربان باشه، کسی که بتوانم تا زنده هستم همه اسرار با ارزش شکلات و آب‌نبات سازی‌ام را برایش بگویم.»

چارلی گفت: «پس به این دلیل بود که آن بلیطهای طلایی را دادید بیرون؟»

آقای وانکا گفت: «دقیقاً! تصمیم گرفتم که پنج تا بچه را به کارخانه دعوت کنم، و در پایان روز از هر کدام بیشتر خوشم آمد برنده بشود.»

پدر بزرگ جو درحالیکه زبانش می‌گرفت و بالکنت حرف می‌زد، گفت:

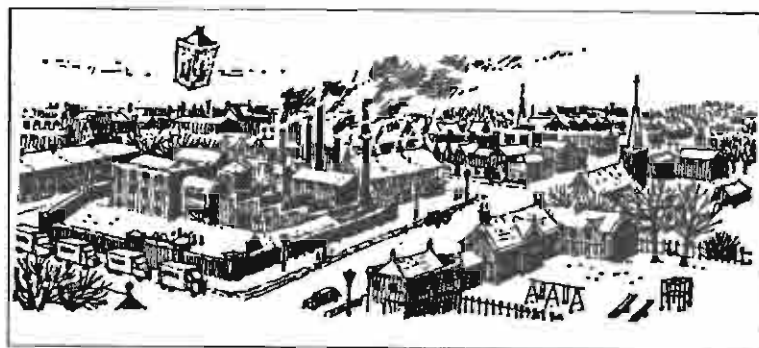
۱۱- کارخانه شکلات سازی چارلی

اکنون آسانسور بزرگ شیشه‌ای بالای شهر قرار داشت. داخل آسانسور، آقای وانکا، پدر بزرگ جو، و چارلی کوچولو ایستاده بودند.

آقای وانکا که پایین را نگاه می‌کرد، گفت: «چقدر کارخانه شکلات سازیم را دوست دارم.» بعد مکثی کرد و برگشت و با قیافه‌ای خیلی جدی به چهره چارلی نگاه کرد و پرسید: «تو هم آنجا را دوست داری، چارلی؟»

چارلی گفت: «اوه، یله. فکر می‌کنم آنجا شگفت‌انگیزترین جای دنیاست.»

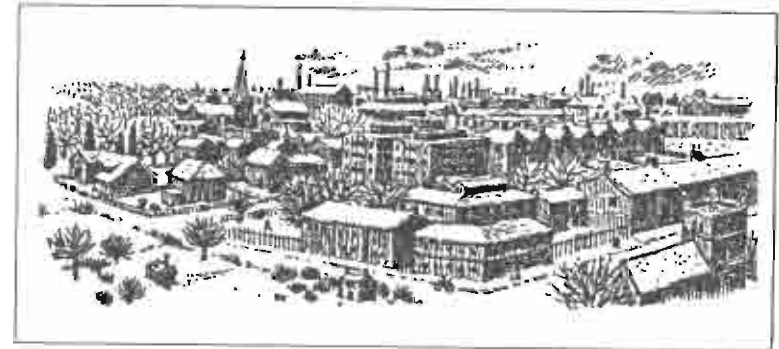
آقای وانکا با قیافه‌ای جدی‌تر از همیشه گفت: «خیلی خوشحالم که این حرف را زدی. بعد به چهره چارلی خیره شد و گفت: «بله، واقعاً خیلی خوشحالم که این حرف را زدی. الان برات می‌گم چرا.»



«اما، آقای وانکا، شما واقعاً و حقیقتاً می‌خواین که همه این کارخانه به این بزرگی را بدین به چارلی کوچولو؟ هر چی باشه...»

آقای وانکا گفت: «برای چانه زدن وقت نداریم! باید بلافاصله بریم و بقیه خانواده را بیاوریم - پدر چارلی و مادرش و هر کس دیگری که آن دور و بر باشه! همه‌شان می‌توانند از این به بعد توی کارخانه زندگی کنند! همه آنها می‌توانند تا وقتی که چارلی بزرگ شود و بتواند خودش کارخانه را اداره کند در چرخاندن آنجا کمک کنند! خانه‌تان کجاست، چارلی؟»

چارلی از پشت کف شیشه‌ای آسانسور به خانه‌هایی که زیر پایش بودند و برف آنها را پوشانده بود، خیره شد. بعد، در حالیکه به خانه‌شان اشاره می‌کرد، گفت: «اونجاست! آن کلبه کوچولویی که درست کنار شهر قرار گرفته. آن کوچیکه...»



آقای وانکا گفت: «دیدمش!» و چند دکمه دیگر را فشار داد و آسانسور به سمت خانه چارلی پائین رفت.

چارلی با لحن غم‌انگیزی گفت: «میت‌رسم مادرم با ما نیاد.»

- «آخه برای چی؟»

- «چون مادر بزرگ جوزفین و مادر بزرگ جورجینا و پدر بزرگ جورج را تنها نمی‌گذارد.»

- «اما آنها هم باید با ما بیایند.»

چارلی گفت: «نمی‌توانند بیایند. آنها خیلی پیرند و بیست ساله که از

تخت بیرون نیامده‌اند.»

آقای وانکا گفت: «خب تخت را هم با خودمان می‌اریم؛ همانطور که آنها رویش خوابیده‌ند. توی این آسانسور برای تخت خواب هم جای کافی هست.»

پدر بزرگ جو گفت: «آن تخت را نمی‌شه از خانه بیرون آورد. از در زد نمی‌شه.»

آقای وانکا گفت: «نباید ناامید بشید! هیچ چیزی غیر ممکن نیست! حالا می‌بینید!»

اکنون آسانسور بالای خانه کوچک خانواده باکت قرار داشت.

چارلی گفت: «می‌خواهید چیکار کنید؟»

آقای وانکا گفت: «می‌خوام برم تو و آنها را بیارم.»

پدر بزرگ جو پرسید: «چطوری؟»

آقای وانکا در حالیکه دکمه دیگری را فشار می‌داد، گفت: «از راه سقف.»

چارلی داد زد: «نه!»

پدر بزرگ جو فریاد زد: «دست نگهدار!»

آسانسور صدای شترقی کرد و از سقف خانه گذشت و در اتاق خواب پدر بزرگها و مادر بزرگها فرود آمد. گرد و خاک و کاشی شکسته و تکه‌های چوب و سوسک و عنکبوت و آجر و سیمان روی سر سه آدم پیری که روی تخت خوابیده بودند ریخت، و آن سه فکر کردند که دنیا به آخر رسیده است. مادر بزرگ جورجینا بیهوش شد، دندانهای مصنوعی مادر بزرگ جوزفین از دهانش بیرون افتاد، پدر بزرگ جورج پتو را روی سرش کشید، و آقا و خانم باکت با عجله وارد اتاق شدند.

مادر بزرگ جوزفین گفت: «نجاتمان بدید!»

پدر بزرگ جو در حالیکه از آسانسور بیرون می‌آمد، گفت: «آرام باش، همسر عزیزم. ما هستیم.»

چارلی در حالیکه با عجله خودش را به آغوش مادرش می‌رساند، گفت: «مادر! مادر! مادر! گوش کن تا بگم چی شده! همه‌مان داریم میریم که توی کارخانه آقای وانکا زندگی کنیم. به او کمک کنیم که آنجا را اداره کند

و او همه‌اش را داده به من و... و... و...»

خانم باکت گفت: «چی داری میگی؟»

آقای باکت بیچاره گفت: «خانه‌مان را نگاه کن! همه‌اش خراب شده!»

آقای وانکا در حالیکه جلو می‌پرید و با گرمی دست آقای باکت را می‌فشرد، گفت: «آقای عزیز، خیلی از ملاقات شما خوشوقتم. نباید نگران خانه‌تان باشید. به هر حال از این به بعد دیگر هیچوقت احتیاجی به آن نخواهید داشت.»

مادر بزرگ جوزفین داد زد: «این مردک دیوانه دیگه کیه؟ نزدیک بود همه‌مان را بکشد.»

پدر بزرگ جو گفت: «این خوب آقای ویلی وانکاست.»

حینی طول کشید تا پدر بزرگ جو و چارلی توانستند برای همه توضیح بدهند که در سراسر آن روز دقیقاً چه اتفاقی برایشان رخ داده بود. و حتی بعد از شنیدن توضیحات آنها، هیچیک از اعضای خانواده حاضر نبود با آسانسور به کارخانه برود.

مادر بزرگ جوزفین داد زد: «من ترجیح میدم تو تخت خودم بمیرم!»



مادر بزرگ جورجینا گفت: «من هم همینطور!»

پدر بزرگ جورج اعلام کرد: «من حاضر نیستم بروم!»

این بود که آقای وانکا و پدر بزرگ جو و چارلی، بدون توجه به داد و فریاد آنها، تخت را هل دادند و آنرا به داخل آسانسور بردند. بعد آقای وانکا و خانم باکت را هم هل دادند و به داخل آسانسور بردند. سپس خودشان هم به داخل آسانسور رفتند. آقای وانکا دکمه‌ای را فشار داد. درها بسته شدند. مادر بزرگ جورجینا جیغ کشید. و آسانسور از جایش بلند شد و از سوراخ سقف بیرون رفت و در آسمان باز به پرواز درآمد.

چارلی روی تخت رفت و سعی کرد پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هایش را که هنوز شدیداً وحشت‌زده بودند، آرام کند. او گفت: «خواهش میکنم نترسید. کاملاً امنه. داریم به شگفت‌انگیزترین جای دنیا میریم!»

پدر بزرگ جو گفت: «چارلی راست میگه.»

مادر بزرگ جوزفین پرسید: «وقتی برسیم، آنجا چیزی هم برای خوردن پیدا میشه؟ از کرسنگی دارم تلف میشم! همه خانواده دارن از گشنگی تلف میشن!»

چارلی با خنده گفت: «خوراکی هم پیدا میشه؟ اوه، صبر کنید تا ببینید!»



